بعونہ تعالیٰ

انٹرمیڈیٹ کورس فارسی

مجوزۂ سنڈیکیٹ برای امتحان سنہ ۱۸۹۱ء

مؤلفہ

ادیب المعی فاضل لوذعی جناب مولوی محمد امجد علی ایم اے پروفیسر میور سنٹرل کالج الہ آباد

باہتمام

بندہ بارگاہ احد جلال الدین احمد بن جناب مولوی محمد محی الدین مدرس اول
گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

سنہ ۱۸۸۹ء

در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد مطبوع شد

دفعہ اول ۵۰۰ قیمت ۸ر محصول ذمہ خریدار

فہرست انٹرمیڈیٹ کورس فارسی

انتخاب از گلستان سعدی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

منت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت۔ ہر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر مے آید مفرح ذات۔ پس در ہر نفسی دو نعمت موجود است و بر ہر نعمتے شکرے واجب۔ بیت

از دست و زبان که برآید • کز عہدہ شکرش بدرآید

قوله تعالیٰ۔ اِعْمَلُوْا آلَ دَاوٗدَ شُکْرًا وَّ قَلِیْلٌ مِّنْ عِبَادِیَ الشَّکُوْرُ۔ قطعہ

بندہ ہمان به که ز تقصیر خویش — عذر بدرگاہ خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش — کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش ہمه را رسیدہ۔ و خوان نعمت بیدریغش ہمه جا کشیدہ۔ پردہ ناموس بندگان بگناہ فاحش ندرد۔ و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد۔ قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب | گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم | تو که با دشمنان نظر داری

فراشِ بادِ صبا را گفته تا فرشِ زمردین بگسترد - و دایهٔ ابرِ بهاری را فرموده تا بناتِ نبات را در مهدِ زمین بپرورد - و درختان را بخلعتِ نوروزی قبای استبرق ورق در بر گرفته - و اطفالِ شاخ را بقدومِ موسمِ ربیع کلاهِ شکوفه بر سر نهاده - عصارهٔ نحلی بقدرتِ او شهد فائق شده - و تخمِ خرمائے بتربیتِ او نخلِ باسق گشته - قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند | تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهرِ تو سرگشته و فرمان بردار | شرطِ انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرورِ کائنات مفخرِ موجودات رحمتِ عالمیان صفوتِ آدمیان تتمهٔ دورِ زمان - بیت

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌّ کریمٌ | قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیمٌ

بیت

بَلَغَ العُلیٰ بِکَمَالِهٖ | کَشَفَ الدُّجیٰ بِجَمَالِهٖ
حَسُنَتْ جَمِیْعُ خِصَالِهٖ | صَلُّوْا عَلَیْهِ وَ اٰلِهٖ

بیت

چه غم دیوارِ امت را که دارد چون تو پشتیبان | چه باک از موجِ بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دستِ انابت بامیدِ اجابت بدرگاهِ خداوندِ جلّ و علا بردارد - ایزد تعالی در و نظر نکند - بازش بخواند - بارِ دیگر اعراض فرماید - بازش بتضرّع و زاری بخواند - حق سبحانه تعالی گوید "یا مَلائکتی قد استحییتُ من عبدی وَ لیسَ لهُ غیری" دعوتش را اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و گریهٔ بنده همی شرم دارم - **بیت**

کرم بین و لطفِ خداوندگار گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفانِ کعبهٔ جلالش بتقصیرِ عبادت معترف‌اند که "مَا عَبَدنَاکَ حقَّ عِبَادَتِکَ" و واصفانِ حلیهٔ جمالش بتحیّر منسوب که "مَا عَرَفنَاکَ حقَّ مَعرِفَتِکَ" **قطعه**

گر کسی وصفِ او ز من پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگانِ معشوق‌اند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیبِ مُراقبه فرو برده بود و در بحرِ مکاشفه مستغرق شده - حالیکه ازان معاملت باز آمد - یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را - گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پُر کنم هدیهٔ اصحاب را - چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت -

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز   کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند   کان را که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم   و ز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر   ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نوّر الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته - و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر می برند - بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد - بلکه خداوند جهان و قطب دائرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله فی ارضه ربّ ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است - و تحسین بلیغ فرموده - و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص

و عوام بمحبت او گراییده اند که النّاس علیٰ دینِ ملوکهم۔ رباعی

زانگه که ترا بر منِ مسکین نظر است — آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است — هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دستِ محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویزِ تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم
کمالِ همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اللّٰهمّ متّع المسلمین بطولِ حیاته وضاعف ثواب جمیله و حسناته وارفع درجة اودّائه وولاته ودمّر علی اعدائه وشناته بما تُلی فی القرآن من آیاته وآمن بلده یا ربّ واحفظ ولده۔ قطعه

لقد سعد الدّنیا به دام سعده — وایّده المولی بالویة النّصر
کذالک تنشا لینة هو عرقها — وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالیٰ و تقدس خطهٔ پاکِ شیراز را بهیبتِ حاکمانِ عادل و همتِ عالمانِ عامل تا زمانِ قیامت در امانِ سلامت نگهدارد۔ قطعه

اقلیمِ پارس را غم از آسیبِ دهر نیست — تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک / مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان - و شکر / بر ما - و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس / چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف می خوردم - و سنگلاخهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم - مثنوی

هر دم از عمر می رود نفسی / چون نگه می کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار
مادهٔ عیش آدمی شکم است / تا بتدریج میرود چه غم است
گر ببندد چنانکه نگشاید / گو دل از عمر برکند شاید

در کشاید چنانکه نتوان بست — گو بشو از حیاتِ دنیا دست
چار طبعِ مخالف و سرکش — چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب — جانِ شیرین برآید از قالب
لاجرم مردِ عارفِ کامل — ننهد بر حیاتِ دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آن کس که گوی نیکی برد
برگِ عیشی بگورِ خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتابِ تموز — اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروعِ خود خورد بخوید — وقتِ خرمنش خوشه باید چید
پندِ سعدی بگوشِ دل بشنو — ره چنین ست مرد باش و برو

بعد از تأمل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم — به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشینِ من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت۔ قطعه

کنونت که امکانِ گفتار هست — بگوی ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیکِ اجل در رسد   بحکمِ ضرورت زبان در کشی

کسے از متعلقانِ منش برحسبِ واقعہ مطلع گردانید که فلان عزم کرده است ونیتِ جزم. که بقیتِ عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند- تو نیز اگر توانی سرِ خویش گیر ومجانبت پیش- گفتا بعزتِ عظیم وصحبتِ قدیم که دم برنیارم وقدم برندارم مگر آنگہ که سخن گفته شود بعادتِ مالوف وطریقِ معروف که آزردنِ دلِ دوستان جہلست وکفارتِ یمین سہل- خلافِ راهِ صواب است وعکس رائے اولی الالباب ذوالفقارِ علی در نیام وزبانِ سعدی در کام-

قطعه

زبان در دہانِ خردمند چیست   کلیدِ درِ گنجِ صاحب ہنر
چو در بسته باشد چه داند کسے   که جوہر فروش ست یا پیلور

قطعه

اگرچه پیشِ خردمند خامشی ادبست   بوقتِ مصلحت آن بہ که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن   بوقتِ گفتن وگفتن بوقتِ خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمتِ او درکشیدن قوت نداشتم- وروی از محادثت بگردانیدن مروت ندانستم که یارِ موافق بود ومحبِ صادق- بیت

چو جنگ آوری با کسے در ستیز   که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکمِ ضرورت سخن گفتم وتفرج کنان بیرون رفتم- در فصلِ ربیعی که صولتِ

بر در آرمیده بود و آوازِ دولت در رسیده۔ قطعہ

اولِ اردی بہشت ماہِ جلالی   بلبلِ گوینده بر منابرِ قضبان
بر گلِ سرخ از نم افتاده لآلی   ہمچو عرق بر عذارِ شاہدِ غضبان

شب را بہ بوستان با یکی از دوستان اتفاقِ مبیت افتاد موضعی خوش و خرم۔ و درختانِ دلکش در ہم گفتی کہ خردۂ مینا بر خاکش ریختہ و عقدِ ثریا از تاکش آویختہ۔ قطعہ

رَوضَةٌ مَاءُ نَهرِهَا سَلسَالٌ   دَوحَةٌ سَجعُ طَيرِهَا مَوزُونٌ
آن پر از لالہ ہای رنگارنگ   وین پر از میوہ ہای گوناگون
باد در سایۂ درختانش   گسترانیده فرشِ بوقلمون

بامدادان کہ خاطرِ باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراہم آورده و آہنگِ رجوع کرده۔ گفتم گلِ بوستان را چنانکہ دانی بقائے و عہدِ گلستان را وفائی نباشد۔ و حکیمان گفتہ اند ہرچہ نپاید دلبستگی را نشاید۔ گفتا طریق چیست گفتم برای نزہتِ ناظران و فسحتِ حاضران کتابِ گلستان توانم تصنیف کردن کہ بادِ خزان را بر ورقِ او دستِ تطاول نباشد و گردشِ زمان عیشِ ربیعش را بطیشِ خریف مبدل نکند۔ نظم

بچہ کار آیدت ز گل طبقی   از گلستانِ من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد — وین گلستان همیشہ خوش باشد

حالیکہ من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت کہ الکریم اذا وعد وفیٰ " فصلے در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت۔ در لباسی کہ متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجملہ ہنوز از گلستان بقیتی ماندہ بود کہ کتاب گلستان تمام شد۔ واللہ اعلم وحکم بالصواب

ذکر پادشاہزادہ جہان سعد بن ابی بکر بن سعد نوّر اللہ قبرہ

و تمام آنگہ شود بحقیقت کہ پسندیدہ آید در بارگاہ جہان پناہ سایۂ کردگار پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان و کہف امان المؤیَّد من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولۃ القاہرۃ سراج الملۃ الباہرۃ جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شہنشاہ المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البرّ والبحر وارث ملک سلیمان مظفّر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام اللہ اقبالہما وضاعف اجلالہما وجعل الی کلّ خیرٍ مآلہما بکرشمۂ لطف خداوندی مطالعہ فرماید۔ قطعہ

گر التفات خداوندیش بیارآید — نگارخانۂ چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که روی ملال درنکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگی ست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنامِ سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروسِ فکرِ من از بیجمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشتِ پای خجالت بر ندارد- و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلّی گردد بزیورِ قبولِ امیر کبیرِ عالم عادل مظفر و منصور ظهیر سریرِ سلطنت مشیرِ تدبیرِ مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخارِ آلِ پارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین اَبی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اَجلّ قدره و شرحَ صدره و ضاعفَ اَجره که ممدوحِ اکابرِ آفاق است و مجموعِ مکارمِ اخلاق-

شعر

هر که در سایهٔ عنایتِ اوست — گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سائرِ بندگان و حواشی خدمتی معین ست که اگر در اداے برخی ازان تهاون و تکاسل روا دارند در معرضِ خطاب آیند و در محلِ عتاب- مگر برین طائفهٔ درویشان که شکرِ نعمتِ بزرگان واجب است و ذکرِ جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمت در حدِ غیبت اولیتر است که در حضور

این تصنّع نزدیکست و آن از تکلف دور - باجابت مقرون باد - قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدیکه در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آن است که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن می گفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر می باید بود تا وے تقریر سخنی کند - بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم - نظم

سخندان پروردهٔ پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بے تامل بگفتار دم نکو گوے اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اہل دلست

و در مرکز علماے متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده۔ و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد۔ و چراغ پیش آفتاب پرتوے ندارد۔ و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

مثنوی

هر که گردن بدعوے افرازد — خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیش وانگهے گفتار — پاے پیش آمدست و پس دیوار
نخلبندم و لے نه در بستان — شاهدم من و لے نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی۔ گفت از نابینایان که تا جاے نه بینند پاے ننهند۔ قَدِّمِ الْخُرُوجَ قَبْلَ الْوُلُوجِ

مصرعه

مردیت بیازماے وانگه زن کن

قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ — چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش — لیک موش ست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت که چشم از عوائب زیردستان بپوشند۔ و در افشاے جرائم کهتران نکوشند۔ کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم۔ و برخی از عمر گرانمایه برو خرج۔ موجب تصنیف کتاب این بود۔ وبالله

التوفیق۔ قطعہ

بماند سالہا این نظم و ترتیب ز ما ہر ذرہ خاک افتادہ جائے
غرض نقشی ست کز ما یاد ماند کہ ہستی را نمی بینم بقائے
مگر صاحبدلے روزے برحمت کند در کارِ درویشان دعائی

امعانِ نظر در ترتیب کتاب و تہذیبِ ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید۔ تا برین روضۂ غنا و حدیقۂ غلبا را چون بہشت ہشت باب اتفاق افتاد۔ ازین مختصر آمد تا بملالت نانجامد۔ وَاللّٰہُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ وَاِلَیْہِ مَرْجِعُ وَالْمَاٰبُ

انتخاب از انوار سهیلی

باب سوم در منافع موافقتِ دوستان و معاضدتِ ایشان

رای گفت برہمن را که شنیدم داستانِ دوستان که بسعی غمازی مفسد کارِ ایشان بعداوت انجامیده بیگناہے بقتل رسید۔ وایزد تعالے مکافاتِ آن غدار فتنه انگیز بوے رسانید۔ اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید۔ حالتِ دوستانِ یکدل و یکجہت و برخوردنِ ایشان از نہالِ محبت و مودت و در دفعِ خصمان ہم پشت و یکروے بودن و رضاے دیگری را بر رضاے خود تقدیم نمودن۔ برہمن گفت قطعه

اے خسروِ زمانه که از روی معدلت　　مسند فرازِ گنبدِ اخضر نہادۀ
با دابلقِ سپہر ترا رام کز ظفر　　صد داغ بر جبینِ مه و خور نہادۀ

بدانکه نزدِ خردمندانِ کامل الذات و ہنرمندانِ ستوده صفات ہیچ نقدے گرانمایه تر از وجودِ دوستانِ مخلص و ہیچ درجه بلند پایه تر از حصولِ یارانِ خالص نیست بیت

زانکه در آفاق ز برنا و پیر　　ہیچ کس از یار ندارد گزیر

و هر آئینهٔ جمعی که سکهٔ محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکهٔ وفاداری آرایش یافته. و نهال مودت شان در روضهٔ اختصاص بر شیحهٔ یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته. راحت روح و مدد فیض و فتوح اند. و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمارست ازجمله آنکه در ایام دولت مدد مواد صحبت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت مسلوک دارند **قطعه**

یار بدست آر که بس بیکس ست　　هر که مر او را بجهان یار نیست
زین همه نعمت که درین عالمست　　هیچ به از یار وفادار نیست

و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند. حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصهٔ شیرین ست. رای پرسید که چگونه بوده است آن.

حکایت برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاؤس نمودی **مثنوی**

ز هر سو چشمهٔ چون آب حیوان　　چراغ لاله هر جانب فروزان
بنفشه رسته و سنبل دمیده　　نسیم صبح جیب گل دریده

شقایق بر یکی پا ایستاده   چو بر شاخ زمرد جامِ باده

وبسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود- صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی وپیوسته جهت صیدِ وحوش و قیدِ طیور دامِ حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود- واز صفحاتِ اوراقِ آن نهال نکتهٔ حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْاِیْمَانِ مطالعه کرده- روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست وبراست وچپ نظر می افگند- ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن وتوبره بر پشت وعصای در دست بتعجیل هرچه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید وباخود گفت- قطعه

یارب این شخص را چه افتادست   که بدین اضطراب می آید
هیچ معلوم نیست کز چه سبب   این چنین باشتاب می آید

ویمکن که بقصدِ من کمر بسته باشد- وبرای صیدِ من تیرِ تدبیر در کمانِ تزویر پیوسته- وحالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاهدارم ودمی نگرم- مصرعه   تا ببینم که چه از پرده برون می آید

زاغ در پسِ برگ متواری شده دیدهٔ ترصد بر گماشت- وصیاد بپای درخت آمده دام باز کشید ودانهٔ چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست- ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند- وسرِ ایشان

ایشان کبوترے بود که اورا مطوّقه گفتندے با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندے و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندے و روزگار در خدمت او که سرمایهٔ صلاح و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر بردندے چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفته عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد - مطوّقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشانرا بجانب تامل و تانّی میل داد و گفت

فرد

زراه حرص بتعجیل سوی دانه مرو   بهوش باش که دامیست زیر هر دانه

جواب دادند که اے مهتر کار ما باضطرار رسیده و همه بغایت اضطراب انجامیده - با حوصله تهی از دانه و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست - و بزرگان گفته اند - بیت

گرسنه بر بلا دلیر بود   زان که از عمر خویش سیر بود

مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوے را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید -

بیت

هر که در بندگے حرص افتاد   مشکل از بند او شود آزاد

خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشهٔ بیرون رود- قائدِ قضا گردنِ او را بزنجیرِ تقدیر بربسته جانبِ دام کشید + مصرعه

ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را + القصه مجموع آن کبوتران یکبار احتیاط را برطرف نهاده فرود آمدند- دانه چیدن همان بود و در دامِ صیاد افتادن همان- مطوقه فریاد برکشید- نه با شما گفتم که عاقبتِ شتاب کاری ناستوده است و بی تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده- فرد

طریقِ عشق پر آشوب و آفتست ایدل + بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم درکشیدند- و صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شادی تمام دوان شد- تا ایشان را در قیدِ ضبط و ربط آورده بمنزلِ خود مراجعت نماید- کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصیِ خود کوشیده پر و بال میزدند- مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجاتِ خود سعی می نمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل می ورزید- مصرعه

وین چنین نه شرطِ یاران است + در مذهبِ محبت فتوی بر آن است

که استخلاصِ یاران را از خلاصِ خود مهم تر دانند- چنانکه گویند وقتی که دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی

بشکست هر دو در آب افتادند- ملاحی از کنارِ دریا خود را در آب افگند
وعزم کرد که یکے از ایشان را بگیرد بهر کدام که میل کردے فریاد برآوردے
وگفتے- بیت

که ای پیر اندرین گردابِ تشویر — مرا بگذار و دستِ یارِ من گیر

واگر شما را قوتِ آن نیست که حیاتِ یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید
ونجاتِ او را از رستگاری خود بهتر شمرید- بارے همه بطریقِ معاونت
وموافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکتِ این وفاق واتفاق دام
از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم- کبوتران فرمان بجاے
آورده همه در قوت متفق شدند وبدان حیلت دام را برکنده سر خود
گرفتند- صیاد با وجود اینحال برپے ایشان می دوید و باُمید آنکه آخر
درمانند وبیفتند- دیده در هوا دوخته میرفت- زاغ با خود اندیشه کرد
که مدتهاے مدید باید تا چنین صورتی عجیب از کتمِ عدم بعرصهٔ وجود آید
ومن از مثلِ اینواقعه ایمن نیستم- اولی آنکه برابرِ ایشان شتافته معلوم
کنم که عاقبتِ کارِ ایشان بچه انجامد- وآن تجربه را ذخیرهٔ روزگارِ خود
ساخته در وقتِ احتیاج بکار برم- فرد

بروز تجربهٔ روزگار بهره بگیر — که بهرِ دفعِ حوادث ترا بکار آید

زاغ در پیِ ایشان پرواز کرد- مطوقه با قومِ خود دام را برداشته

می پرید و صیادِ حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود. مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست و قوتِ طامعه در حرکت آمده او را برآن میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد. روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر بقصد ما بربسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد و صواب آنست که بسوی آبادانی ها میل کنیم و بجانبِ باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظرِ او از ما منقطع شود و نومید بخجلت زده باز گردد. کبوتران بر طبقِ اشارتِ او راه بتافتند و از جانبِ دشت و صحرا بطرفِ عمارات شتافتند. صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام بازگردید. و زاغ همچنان میرفت تا کیفیتِ خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السَّعِیدُ مَن وُعِظَ بِغَیرِهِ کارکرده باشد قطعه

عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر ‌ ‌ ‌ از حریفانِ دگر بهرهٔ خود بر دارد
هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند ‌ ‌ ‌ وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد

کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند. و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونتِ یاری وفادار ازین مهلکه روی

نجات نیست - مصرعه - بی همرهی این راه بسر نتوان برد
درین نزدیکی موشی هست زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا
اختصاص یافته و در آئین مروت از سائر یاران و هواداران برسرآمده

بیت

رفیقِ مخلص و یار وفادار ... که در یاری ندارد جز وفا کار

ممکن که بمددگاری او ازین بند رهائی رونماید و ازین مخاطره خلاصی
دست دهد پس بویرانه که مسکنِ موش در وی بود فرود آمدند و نزدیک
سوراخِ او رفته حلقهٔ درِ ارادت بجنبانیدند - صدای مطوقه بگوشِ زیرک
رسید - بیرون آمد و چون یارِ خود را بستهٔ بندِ بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ
چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آهِ دردآلود از جگرِ سوخته باوجِ
سپهرِ کبود رسانید و گفت - **مثنوی**

چه حالست اینکه می بینم چه حالست ... درین حالت شکیبائی محالست
سرِ ای یاران چسان فارغ نشینم ... چو یارِ خویش را دربند بینم

ای یارِ عزیز و ای رفیقِ موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه
سبب بدین رنج گرفتار شدی - مطوقه جواب داد که انواعِ خیر و شر
و اصنافِ نفع و ضرر با حکامِ قضا و قدر باز بسته اند هر چه کاتبِ ارادت
در دیوانِ ازل بقلمِ مشیّت بر صفحاتِ احوالِ مخلوقاتِ کشیده لابد هست

که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب ازان هیچ فائده ندهد- فرد

قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست ‖ اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افگند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد- و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتاب زدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم- موش گفت ای عجب که چون تو زیرکے با اینهمه حزم و دوربینی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت- مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من بیش با تقدیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید- "لَا رَادَّ لِقَضَائِهٖ وَلَا مُعَقِّبَ لِحُکْمِهٖ" چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چارهٔ نیست جز تسلیم و رضا- مثنوی

گر شود ذراتِ عالم پیچ پیچ　　با قضای ایزدی هیچ اند هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر　　عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون　　دام گیرد مرغِ پران را زبون
این قضا با دیست سخت و تند خو　　خلق چون خس عاجز اند در پیشِ او

و بباید دانست که دانا را در بابِ جریانِ فرمانِ قضا بر همان حکم نادانست و رعیتِ حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطانِ عالم گیر یکسان۔

بیت

بزور و زر نشاید ردِ احکامِ قضا کردن　　نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن

زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاطِ ارادتِ ایزدی بر بالای یکی از ملازمانِ عتبهٔ عبودیت می دوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطرازِ محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامتست غایتش آنکه بنده بحقیقتِ آن حال دانا و بلطیفهٔ که در ضمنِ آن اندراج یافته بینا نیست۔ و بینایانِ دیده ور درین معنی گفته اند۔ فرد

بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش　　که هرچه ساقیِ ما ریخت عینِ الطافست

وانچه ترا پیش آمده چون نیک درنگری صلاحِ حال دران بوده۔ و بزرگان گفته اند۔ نوشِ صفا بی نیشِ جفا نباشد و گلِ راحت بی خارِ

محنت زدید مصرعه — بسا مراد که در ضمنِ نامرادیهاست

وچون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدنِ بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود۔ مطوقه گفت ای دوستِ مهربان نخست بندِ یاران را بگشاے وخاطر از مهمِ ایشان جمع فرموده بجانبِ من گرای۔ موش بدان سخن التفات نانموده بکارِ خود مشغول بود۔ مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که اے زیرک اگر رضاے من طلبی و بحقوقِ دوستی قیام مینمائی شرط آنست که اول یارانِ مرا از بند رہائی دہی وبدین کرم طوقِ منت بر گردنِ جانِ من نہی۔ موش گفت این حدیث مکرر ساختی ومبالغه بحدِ افراط رساندی مگر ترا بنفسِ خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی واز نکتهٔ "اِبْدَأْ بِنَفْسِكَ" تغافل می نمائی۔ مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشورِ پیشوائی این کبوتران بنامِ من نوشته اند ومعهذا العهد احوالِ ایشان بر ذمهٔ اهتمامِ خود گرفته ام ایشانرا از ان بروی که رعیتِ من اند بر من حقی ثابت است ومرا ازین سبب که مهترِ ایشانم بر ایشان حقی لازم وبعد ما که ایشان از عهدهٔ حقِ من بیرون آمده اند وبمددگاری ومعاونتِ ایشان از دستِ صیاد بجسته ام مرا نیز از حلقهٔ لوازمِ حق گزاری بیرون باید آمد وشرائطِ پیشوائی بادا باید رسانید۔ وهر پادشاه که آسایشِ خود طلبد ورعیت را

بستهٔ بندِ محنت بگذارد و بسی برنیاید که مشربِ عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش
خیره گردد - بیت

نیاساید اندر دیارِ تو کس　　چو آسایشِ خویش خواهی و بس

موش گفت پادشاه در میانِ رعیت بمثابهٔ جان است در جسد و بمثابهٔ
دل است در بدن پس ملاحظهٔ حالِ او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از
فسادِ اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی
اجزا هیچ سود ندارد - بیت

چاکران کم اگر شوند چه غم　　از سرِ شه مباد موئے کم

مطوقه گفت می ترسم که اگر گشادنِ عقدهای من آغاز کنی بعد ازین
ملول شوی - و یارانِ من در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند
ملالِ تو بکمال رسیده باشد جانبِ من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر
خود در اهمالِ نجاتِ من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگامِ بلا با یکدیگر
شرکت داشته ایم - در وقتِ خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن
محض مروت خواهد بود - مثنوی

گر شمری یار کسے را شمار　　کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم نیست دوست　　زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست

موش گفت عادتِ اهلِ مکرمت اینست و عقیدهٔ اربابِ فتوت همین -

وبدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید - بیت

دوستی را چنین کسی باید		که ازو کار بسته بگشاید

پس زیرک بجدی تمام در رغبتی مالاکلام بندهای یاران را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده امین و مطمئن باشیانهٔ خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد - چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمت شگرف دانست و با خود گفت من ازان قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود - لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت - مثنوی

مشرق و مغرب همه پر همدم است		لیک ازین گونه که می باید کم است
یار غرض جوی فراوان بود		هر که کشد بار تو یار آن بود

پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست - گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری در پیش دارم - زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده نیک و بد ایام مشاهده کرده و دران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چاره حادثه ها را پیش از وقوع شناخته

وتیمار هر کاری بر حسب حکمت وفراخور مصلحت پرداخته - چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید وگفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند واطلاع بر حسن عهد وفرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود وگفت مرا کمال مروت وهواداری وجمال فتوت وحق گزاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی ونتیجهٔ محبت چگونه بدیشان رسید وببرکت مصادقت ومودت تو ازان ورطهٔ هائل خلاصی یافتند - همگی همت بر دوستی مقصور گردانیدم وآمده ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجای آرم - بیت

داریم بسوی تو بسی دل نگرانی   حال دل خود با تو بگفتیم و تو دانی

موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است وطریق مواصلت ممنوع - فرد

ببازار تو سودی جز زیان جان نمی بینم   که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا

بر آهن سرد مکوب وقدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه جهه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی راندن است واسپ بر روی دریا تاختن - وهر که بر جست وجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد وجهل خود بنظر ارباب خرد جلوه داده - فرد

این دام بهر قصد شکاری دگری کن   کان صید که دیدی بکمند تو نیاید

زاغ گفت ازین سخن درگذر که اربابِ کرم اہلِ احتیاج را محروم نگذارند و ہر که روی بدرگاهِ صاحب دولتان آرد پشتِ دست بر جبینِ نیاز او نزنند۔ و من از حوادثِ زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقایعِ دوران این آستانه ملجای و ملاذِ خود ساخته **بیت**

جز آستانِ توام در جہان پناہی نیست   سر مرا بجز این در حواله گاہی نیست

حالا چون خاک ہمین سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملازمتِ این حریم حرمت دانسته نه بجور روی می تابم و نه بجفا جانبی دیگر می شتابم۔

فرد

گر بشمشیرِ سیاست می نوازی حاکمی   ور بتشریفِ غلامی می پذیری بنده ام

موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانهٔ فریب بر روی دامِ زرق میفگن که من طبیعتِ بنی نوعِ ترا نیکو می شناسم و چون تو جنسِ من نیستی از صحبتِ تو می ہراسم۔ **مصرعه** روح را صحبتِ ناجنس عذابیست الیم۔ بہیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و ہر که با کسی مصاحبت ورزد که بدو ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید۔ زاغ پرسید که چگونه بوده است آن۔

حکایت ۳ موش گفت آورده اند که کبکِ دری در دامنِ کوہی میخرامید و غلغلهٔ صدای قہقہه اش در گنبدِ سپہر می پیچید۔ قضارا

بازی شکاری در آن هوا میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعه او مرور فرمود دل باز بصحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود - بیت

کسی کاندر جهان یاری ندارد   درخت عشرتش باری ندارد

و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبکروح شیرین زبان لطیف حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بصحبت این نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود - رباعی

یاری باید چنانکه یاری باید   یاری که گره ز کار من بکشاید
هر گه که جمال خویشتن بنماید   ز آئینهٔ دل غبار غم بزداید

پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید - باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده - توقع میدارم

که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد. فرد

نخلی ست محبت که ازو میوهٔ مقصود — هر چند کسی بیش برد بیش برآرد

کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک کبک دیگر می خورده انگار. فرد

من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا — من و وصل تو عفاالله چه خیالیست محال

هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد. و هر وقتیکه سایه و آفتاب باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست. مصرعه. زین فکر درگذر که بجائے نمیرسد

باز گفت اے عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بر آن میدارد که با چون توئی بتلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتورے و قصوری واقع شده که از طعمهٔ خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد. و ترا از صحبت من فوائد بسیار متصور ست اول آنکه چون ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی

ناصحِ خرد صورتِ عهد و پیمان بنظرِ وی در می آورد بگوشهٔ چشمِ قبول
در آن نمی نگریست و برای شکستنِ عهد و خوردنِ کبک بهانه می جست
کبک آثارِ غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و برای العین هلاکِ خود را
آماده دیده آه سرد از دلِ پر درد بر آورد و گفت۔ فرد
چو عاشق میشدم گفتم که بُردم گوهرِ مقصود چه دانستم که این دریا چه موجِ خونفشان دارد
دریغ که از اولِ حال نظر بپایانِ کار نیفگندم و با غیرِ جنسِ خود در پیوستم
و موعظتِ بزرگان را مصرعه که از مصاحبِ ناجنس احتراز کنید
فراموش کردم لاجرم امروز کشتیِ عمرم بگردابی در افتاده که ملاحِ تدبیر
از خلاصِ آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سرانگشتِ تفکر در پیوندِ
آن متحیر۔ بیت
نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید
باخود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلبِ آزار کشاده و منقارِ
خونخوار بزهرِ ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهادِ کارِ خود ساخته بود چون
کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرطِ ادب مرعی میداشت باز
هیچ بهانه که بدان قصدِ وی توان کرد نیافت آخر الامر بیطاقت شده
از روے غضب کبک را گفته روا باشد که من در آفتاب باشم و تو
در سایه بسر بری کبک گفت ای امیرِ جهانگیر حالا شب است و همه

عالم را سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب بزحمت آمده‌اید من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم - باز گفت ای بی ادب مرا دروغگوی می سازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدبهم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان - فرد

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ   که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد با کسیکه از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد - و بر همین منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طبع تو ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل کشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود - زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فائده مقرر است و صد هزار منفعت متصور - و نسزد که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو ناامید باز گردد - فرد

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است   چه سنت که این قاعده در شهر شما نیست

و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برایحهٔ روح پرور ملاطفت معطر نگردانی

ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری + موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بچیزی سببی دفع آن میسر گردد. اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر ها متمکن شده و با آن عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت با لواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارجست و عدم آن با نعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود. مصرعه تا سر نرود خیالش از سر نرود + و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوعست یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بمحاربت امکان ندارد. و اما چنان نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان فیروز آید. و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر کرا نصرت

در جانبِ او وجود گیرد هر آئینه دلش تسلی خواهد بود - و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یکطرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته که نه گردشِ چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلافِ زمان عقدهٔ آنرا تواند کشاد - و جائیکه قصدِ جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت نه بندد - آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد

رباعی

آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند | یا رشتهٔ مهر و سایه برهم بندند
من با تو نشینم و دران حالت نیز | ارباب خرد تمام بر من خندند

زاغ گفت بحمد الله که عداوتِ من با تو در اصلِ فطرت نبوده و اگر بنابر ناجنسی مرا با تو دشمنی عارضیست آئینهٔ دلِ من باری از غبارِ مخالفت مبرّا است و مرآتِ خاطر بانعکاسِ اشعهٔ مهر و محبت مهیا و هر آئینه چون قاعدهٔ مِنَ القلبِ اِلَی القلبِ روزنهٔ مقرر است امیدوارم که دلِ بیغلِ آن یارِ عزیز بر صدقِ خلوصِ من اقامت شهادت نماید - ع تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست ٭ موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف مینمائی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بر آن داری ممکن که باندک سببی سرشتهٔ محبت گسسته

خود بهمان عادتِ اصلی و عداوتِ جبلی باز گردی چنانچه آب هرچند مدتی بدید در موضعی بماند و رائحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیتِ او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتنِ آن عاجز نباید و مصاحبتِ دشمن چون ممارستِ مارِ افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگِ تیز چنگ بآزارِ ایشی نیرزد و حکما گفته اند بقولِ دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخنِ او غره نباید گشت هرچند در اسبابِ مخالصت مبالغه نماید - بیت

امید دوستی از دشمنانِ کهن — چنان بود که طلب کردنِ گل از گلخن

و هرکه بدشمن اعتماد کرده بترهاتِ او مغرور گردد. و افسون و افسانهٔ او را بگوشِ رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن شترسوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن - حکایت موش گفت آورده اند که شترسواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتنِ ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده و در مقامِ اشتعال آورده بود شررها از و جسته بهر طرف از اطرافِ بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و درمیانِ آن آتشهای عظیم افعیِ بزرگ مانده و درمانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبکِ کباب بر سرِ آتش از دیدهٔ زهر بار خون چکان گردد - چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت - بیت

چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی — گره از کار فرو بسته ما بگشائی

سوار مردی بود خداترس و مهربان چون زاری مار بشنید و اضطراب و بیچارگی او دید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیان است اما حالا درمانده و حیران نشسته هیچ به ازان نیست که بروی شفقت ورزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خیری پنداشته ویرا از میان آتش برآورد پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو هرکجا خواهی و بشکرانهٔ آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشهٔ گیر و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن کام بیت

بترس از خدا و میازار کس — ره رستگاری همین است و بس

مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین ست - فرد

از جانب من طرح وفاداری بود — از پیش تو آئین جفاکاری چیست

مار گفت آری تو نیکو کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی ولی با غیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من بنسبت آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی میبایست

گر دنیکوئی بجای آوردی هر آئینه در مکافات آن المی بتو باید رسانید چه نیکوئی

با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان

قطعه

چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع ست ‏ ‏ ‏ بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن

بجای دون صفتانی که مردم آزارند ‏ ‏ ‏ بهیچ وجه نیکوئی نمی توان کردن

و دیگر آنکه بنص بَعْضُکُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ میان ما و شما عداوت قدیمی در میانست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم اُقْتُلُوا الْاَسْوَدَیْنِ دفع ما بر شما لازم ست و فرمان آنکه بسلامت مار را رها نکنند. تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هر آئینه ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد. سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و جزای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید. مار گفت عادت شما آدمیان چنان است و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم مصرع

یک لحظه بخر آنچه فروشی همه سال *

هر چند جوان مبالغه کرد بجای نرسید. مار میگفت که زود ترا اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم. جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی یمن ندارد. مار جواب داد که این شیوه آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم. سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر به بینه ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات

کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم. مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند. مار زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست. گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدی ست اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانهٔ وی از شیر و روغن پر ساختمی بنای کدخدائی و اسباب معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بوی فروخت و امروز مرا بدار السلخ میبرند و داعیهٔ کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود ع حال من اینست یاران با که گویم حال خود. مار گفت اینک شنیدی زخم را زود تر آماده باش. شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند. گواهی دیگر بگذران و هرچه خواهی بجای آر. مار در نگریست درختی بنظر وی درآمد گفت بیا تا از آن درخت پرسیم. پس باتفاق بپای درخت آمدند. مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد. گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام

درین بیابان رستہ وخدمت آیندہ وروندہ را بریک پای ایستادہ چون آدمی زاد گرما زدہ و ماندہ از بیابان برآید ساعتی در سایۂ من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاہ چون دیدہ بکشاید گوید فلان شاخ دستۂ تبر را لائق ست و فلان وصلہ برای بیل مناسب و موافق از تنۂ او چندین تختۂ خوب توان برید و ازان چند دری زیبا توان ساخت واگر ارہ یا تبر داشتہ باشند از شاخ و تنۂ من آنچہ ایشان را خوش آید ببرند و میبرند با آنکہ از من راحت یافتہ اند این ہمہ محنت بمن می پسندند - فرد

من در اندیشہ کہ چون بر سر او سایہ کنم　　او دران غم کہ چسان برکندم از بنیاد

مار گفت اینک دو گواہ گذرانیدہ شد - اکنون تن در دہ کہ ترا زخم زنم - مرد گفت جان بغایت عزیز ست و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیہ گواہی دہد ہیچ مضائقہ بدین بلا تن در دادہ بقضای حق راضی شوم - و از عجائب اتفاقات این بود کہ روباہی نزدیک ایستادہ در حال ایشان نظارہ میکرد و مقالات ایشان را بگوش ہوش استماع می نمود - مار گفت اینک ازان روباہ بپرس تا چہ جواب میگوید پیش ازانکہ سوار از وی سوال کند روباہ بانگ بر مرد زد کہ نمیدانی مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چہ نیکوئی کردہ کہ مستحق پاداش عقوبت شدہ جوان صورت حال باز راند - روباہ گفت تو مردی عاقل می نمائی سخن خلاف

چرا میگوئی - بیت

نزد عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن   نشاید مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن

مار گفت راست میگوید واینک توبره که مرا بدان از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد- روباه بر آشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجد- مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم وصدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی درنگذرد و ریا و غرض را در و دخل نباشد- مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره در شد- روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده- فرد

دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد   حکم خرد آنست امانش ندهی

مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر شرار او منطفی گشته خلائق از ضرر او ایمن شدند- ع آن چنان بد زندگانی کشته به + +

و فائده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بروی اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند + رباعی

هر کس که بقول خصم مغرور شود   شمع خردش تیره و بی نور شود
دشمن دانی در چه محل گردد دوست   آن وقت که تیرگی ز شب دور شود

زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر

روشن که از معدنِ خرد بیرون آوردی دیدهٔ ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروتِ تو آن لائق تر که از سرِ مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریقِ مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در کریمان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیک ساعت آشنائی انواعِ شفقت و دلجوئے واجب دارد و از بیگانگی بر طرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حقِ صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری بطرفة العین محو گرداند و ازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزهٔ زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود و بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته اند - **مثنوی**

دوستی باید از آن گونه جست   کان ابدالدهر بماند درست
خانه که اساسش بود از خشتِ خام   پست شود از دو سه باران تمام

و من از انجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با اینهمه بهمنشینی تو محتاج ام و این درگاه را ملازم گرفته بهیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبتِ خود عزیز نگردانی - **فرد**

دامن چو تو نگاری ز کف آسان ندهم   که بخون تا به بسیار بدست آمده

موش گفت سوالات ترا بجان خریدارم و اینهمه دفع از برای آن بود که اگر

عذری اندیشی مرا نیزدیکِ خرد عذری باشد و توهم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم والّا از اولِ مکالمه یار دوستی ترا در دلِ خود می یابم و میلِ خاطر بصحبتِ تو زیاده از حد می بینم

مثنوی

چون درین دل برقِ مهرِ دوست جست   اندران دل دوستی میدان که هست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو   گر نه معشوقش بود جویای او

پس بیرون آمد و در پیشِ سوراخ بایستاد - زاغ گفت چه مانع ست ازانکه پیشتر آئی و بدیدارِ من موانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی - و دغدغه در دل مشاهده می نمائی - موش گفت هرگاه که کسی با دوستِ خود بجان مضائقه نکند و نفسِ عزیزِ خود را فدای یار نماید او را محبِ صادق و برادرِ موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مائل بجانبِ اعتدال و گفته اند که با دوست برای مراعاتِ وقت و مصلحتِ زمان بمال و جاه در میانست مانندِ صیادیست که دانه برای سودِ خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجامِ آن بعداوت کشد

بیت

هر نفسی کان غرض آمیز شد   دوستی دشمنی انگیز شد

و آنکه در راهِ دوستی جان فدا کند و از سرِ هستیِ خود برخیزد یاریست که

بذل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از آنست که مال
درباز د ع اَلجُودُ بِالنَّفسِ غَایَةُ الجُودِ + بیت

هست جوانمرد درم صد هزار — کار چو با جان فتد آنجاست کار

و پوشیده نماند که در قبولِ موالاتِ تو و کشودنِ راهِ ملاقات تو مرا خطرِ جانست
و با اینهمه در طریقِ مودت کار بدینجا رسیده که ع گر رسد کار بجان از سرِ جان برخیزم
و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشهٔ کاشانه
بیرون نیامدی و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدقِ تو در طلب مصاحبت
من از حدِ شک و شبهه درگذشته و از جانبِ من نیز باضعافِ آلافِ آن
خلوص و خصوصیت واقعست اما ترا یارانند که طبعِ ایشان در مخالفتِ
من خلافِ طبعِ تست و رای ایشان در مخالصتِ من موافقِ رای تو
نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد - زاغ گفت میان
من و یاران شرطیست که با دوستِ من دوست باشند و دشمنانِ مرا
دشمن دارند - موش گفت هرآئینه هرکه با دوست دشمن محبت ورزد و با
دشمنِ دوست درآمیزد او را در عددِ اعدا داشتن لائق تر باشد بیت

روی دل از دو طائفه برتافتن نکوست — از دوستانِ دشمن و از دشمنانِ دوست

و ازینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند - دوستانِ خالص و دوستِ
دوست و دشمنِ دشمن - و دشمنان نیز سه فرقه اند - دشمنِ ظاهر و دشمنِ دوست

و دوستِ دشمن - فرد

از دشمنِ خود چرا نترسم کز دشمنِ یار و یارِ دشمن

زاغ گفت مضمونِ سخنِ تو دانستم و امروز بحمد الله اسبابِ مودت و قواعدِ محبت میانِ من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یارِ خود آن را دانم که یارِ تو باشد و دوستِ خود کسی را شناسم که در طلبِ رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستنِ من بوی واجبست اگر همه اغیار باشد و هر که از تو بریدن من ازوی لازمست اگر همه خویش و تبار بود - فرد

بر رخِ هر کس که نیست داغِ غلامی یار گر پدرِ من بود دشمن و اغیارِ من است

و عزیمتِ من در خلوصِ محبت و نیتِ من در صدقِ مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیده بانِ تن و ترجمانِ دل اند خلافِ تو دریابم بیک اشارت هر دو را از ساحلِ وجود بگردابِ عدم افگنم - بیت

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

موش از استماعِ این سخن قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساطِ انبساط بگستردند - ع میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد * چون روزی چند برین حال بگذشت و موش بدان مقدار که مقدورِ او بود مراسمِ ضیافت و شرائطِ مهمانداری بجای آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا برگِ اقامت بسازی و اہل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی

غایت مکرمت باشد وقتی که از نعمتِ ملاقاتِ تو برجان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکنِ ما در و واقع شده موضع تازه و مقامِ دلکشاست - زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافتِ هوای او سخنی نیست - لیکن بشارعِ عام نزدیکست و براهِ جادهٔ متصل پیوسته از آمد وشد راه گذران توقعِ آسیبی و از هجومِ مسافران انتظارِ مکروهی واقع خواهد بود و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ حور پرنور و از صفائی هوا چون باغِ ارم محلِ بهجت و سرور - مثنوی

سبزها نو دمیده بر لبِ جوی   بادِ صبح از شگوفه عنبربوی
زلفِ سنبل بحلقه هاے کمند   کرده جعدِ بنفشه را در بند

سنگ پشتی از دوستانِ من در آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در آن حوالی بسیار یافته میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد - اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم - موش گفت - فرد

تا دامنِ کفن نکشم زیر پاے خاک   باور مکن که دست ز دامن بدارمت

هیچ آرزو باشرفِ مجاورتِ تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادتِ ملاقاتِ تو نیکوتر نمی شناسم هرجا که چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب می آیم و بهر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم و تا گریبانِ حیات بچنگِ هادمِ اللذات نیفتاده دست ارادت از دامنِ صحبت باز نمیدارم - فرد

دامنِ دولتِ جاوید و گریبانِ امید — حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

و این بقعه که اینجا ساکنم وطنِ اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه درازست اما بر عجائب بسیار اشتمالت دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطرِ عاطر میل نماید — ع اندکی بازگویم از بسیار * سخن برین ختم شد و زاغ دمِ موش گرفته روی بمقصد نهاد قضارا سنگ پشت بر حوالیِ چشمه که مستقرِ ایشان بود طوفی مینمود چون از دور سیاهیِ زاغ بدید ترس برو مستولی گشت و به آب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد و دیدارِ یارِ گرامی دیده خروشِ شادی بر آسمان رسانید قطعه

یارِ غائب شدهٔ من بسلامت برسید — بختِ برگشتهٔ من باسرِ پیمان آمد
خستهٔ خارِ عنا چند توان بود آخر — وقتِ شادیست کنون کان گلِ خندان آمد

پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقتِ در دام افتادنِ کبوتران تا زمانِ استخلاصِ ایشان و تمنای مصاحبتِ موش و تاکیدِ قواعدِ صحبت با وی تا هنگامِ رسیدن بمسکنِ مالوف بتمامی بازگفت سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدارِ موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت — بیت

بفالِ خیر رسیدی بدین خجسته مقام — خوش آمدی تو علیک السلام و الاکرام

حقا که سعادتِ بختِ ما ترا بدین ناحیت کشید وقوتِ طالعِ ما کوکبِ جمالِ ترا از افقِ این نواحی طلوع داد. موش گفت عذرِ این الطاف که مینمائی چگونه توان خواست وشکرِ التفاتی که بسفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد. ومن از تابِ آفتابِ حوادث پناه بسایهٔ مرحمتِ شما آورده ام وحصولِ دولتِ وصال را نهایتِ امانی وآمال شمرده. **بیت**

این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم وین هدایت ابدی گشت که روئیت دیدم

چون از رنجِ راه برآسودند ودران مسکن که امن آباد بود از هجومِ لشکرِ فتنه سالم وازغبارِ کدورتِ اغیار صافی آرام گرفتند. زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار وحکایات که مرا وعده کردهٔ باسنگ پشت باز گوئی تا طرحِ موانست میانِ شما استحکام پذیرد وبمکالمتِ تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید. **فرد**

بکشا لب وزان حدیثِ شیرین کامِ دلِ ما پر از شکر کن

موش آغاز سخن کرده باسنگ پشت گفت ای برادر منشای ومولدِ من شهری بوده ست از دیارِ هند که آنرا نادوت گویند ومن در آن شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جای گرفته بودم ودر گوشهٔ صومعهٔ او جهتِ خود کاشانهٔ ساخته موشی چند ملازمِ من بودند وروز بروز در خدمت ومتابعت می افزودند هر مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت

بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چاره ها اندیشید سود نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون مراسم سلام و لوازم طعام پرداختند و مایدهٔ پر فایدهٔ کلام گسترده شده زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده

بیت

سفر کرده در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها

جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هر چه از عجائب امصار و غرائب هر دیار بدیدهٔ شهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان ازان صورت که نشانهٔ بیحرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دوری نمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم

قطعه

با استهزا و سخریت مکن میل — که آنها لایق آزادگان نیست
کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه — از او بی آبروتر در جهان نیست

زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان است که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند - فرد

صد همچو من بجد نتوانند منع کرد — آن لحظه که دست بیغما بر آورند

مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت می نمایند زاهد گفت یکی از ایشان بمثابه دلیرست که روبرو چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی می نماید - مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی - زاهد گفت اگر صلاح ما باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن

حکایت - مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه طعام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما

در خواب نمی رفتم - مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می‌شنیدم و گفت و شنودی که میرفت بتمام استماع میکردم - مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفهٔ را از اکابر ده میخوانم و ایشانرا بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم - زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدرم که سبزی و نمک توان خرید دسترس نداری و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافت را بر قاعده میپزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیرهٔ بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار - مرد گفت - فرد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد

اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید خورد زیرا که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارکست و عاقبت آن ناپسندیده

از بهارستان جامی

دیباچه

چو مرغِ امرِ ذی بالی ز آغاز   نه از نیروی حمد آید بپرواز
بمقصد نارسیده پر بریزد   فتد زینسان که دیگر بر نخیزد

هزاران داستانِ حمد و ثنا از زبانِ مرغانِ بهارستانِ عشق و وفا که از منابرِ اغصانِ فضل و احسان بحسنِ اصوات و طیبِ الحان علی الدوام خوانند و بمسامعِ مجامعِ قدس و ناظرانِ مناظرِ انس علی امر الشهور والاعوام رسانند۔ قطعه

صانعی را که گلستانِ سپهر   باشد از گلشنِ صنعش ورقی
تا بود بهرِ ثنا خوانانش   پر نثار از دُر و گوهر طبقی

جلّت عظمةُ جلالِهِ وعلت کلمةُ کمالِهِ هزار سرود و تحیت و درود از گلوی عندلیبان بستانسرای وصال وجود که مطربانِ بزمِ شهود و مغنیانِ عشرتخانهٔ وجد و جود اند۔ قطعه

بر گلِ روضهٔ ابلاغ که هست — گلِ این باغ زرویش ورقی
نیست زاوراقِ چمن مرغانرا — بجز اوصافِ جمالش سبقی

وعلی صحبه وآله المقتبسین من مشکوة علومه واخوانه
اما بعد نموده می آید که چون درین وقت دلپسند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف عصمه الله عما یفضیه الی التلهف والتاسف بآموختن مقدمات کلام عرب واندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نموده وپوشیده نماند که طفلانِ نورسیده وکودکانِ نادیده را از تعلیم اصطلاحاتی که مانوس طباع ومالوف اسماع ایشان نیست بر دل وحشتی وبر خاطر غبارِ دهشتی می نشیند از برای تلطیف سر وتشحیذ خاطرِ وی گاه گاهی کتاب گلستان متبرکه شیخ نامدار واستاد بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله تعالی علیه ورضی الله عنه مثنوی

نه گلستان که روضهٔ بهشت — خار وخاشاکِ او عبیر سرشت
بابهایش بهشت را درها — فیض ده قصهاش کوثرها
نکتهایش نهفته درپرده — رشکِ حورانِ نازپرورده
دلکش اشعارِ او بلند اشجار — از نمِ لطف تحتها الانهار

سطری چند خوانده میشد دران اثنا بخاطر آمد که تبرکاً لالفاظه الشریفة وتتبعاً لاشعاره اللطیفة ورقی چند بر سبیل منوال وی جزوی چند بران اسلوب

پرداخته گردد. تا حاضران را داستانی باشد و غائبان را ارمغانی و چون این معنی بانجام رسید و این صورت باتمام انجامید. قطعه

با خرد گفتم چه سازم زیور این نوعروس — تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب و زین
گفت در راه ثنای شهریار کامگار — نصرت دنیا معز الدین کهف الخافقین
اختر برج جلالت گوهر درج شرف — شمع بزم دودهٔ تیمور خان سلطان حسین
آسمان قدری که چون خاک ذرات جهان — باشد از چشم کرم عنایت دیدن او فرض عین
دین آن در ذمهٔ جودش همه حاجات خلق — کم پسندد جود او بر ذمهٔ خود عار دین

اعز الله تعالی انصاره وضاعف اقتداره وادام اولاده الکرام تحت ظلال ملکه وسلطانه وایام کافة الانام فی کنف عدله واحسانه

قطعه

گلستان گرچه سعدی کرد زین پیش — بنام سعد بن زنگی تمامش
بهارستان من نام از کسی یافت — که شاید سعد بن زنگی غلامش

قطعه

گذری کن بدین بهارستان — تا ببینی درو گلستانها
در دو لافت هر گلستانی — رسته گلها دمیده ریحانها

و تشبیه این بهارستان بهشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه بهشت آیین مشتمل بر رنگی و بوی از شقایق و بوی دیگر از ریاحین نه شقایق نقش را از ریاحینها

خزان پژمردگی و نه ریاحینش را از دست بُرد بَرد افسردگی - قطعه

دمیده مرغزارش در جوانب ... شگفته لاله زارش در نواحی
ز شبنم لاله را خوی در بناگوش ... ز باران غنچه را می در صراحی
غَزِیْرُ الدَّمْعِ مِنْ عَیْنِ الْعِلْمِ ... کَثِیْرُ الضِّحْکِ عَنْ ثَغْرِ الْأَقَاحِیْ
اشارت میکند نرگس که می نوش ... فَإِنَّ الْعَفْوَ لِلزَّلَّاتِ مَاحِیْ
همی ترسم که از لطف اشارت ... کند بر هیچ ستمگار ارزانی مباحی

التماس از تماشائیان این ریاض که خالی از خار ملاحظهٔ اعتراض و خاشاک مطالبهٔ اغراض اند آنکه چون بقدم اهتمام بر اینان بگذرند و بنظر اعتبار در ینها بنگرند باغبان را که در تربیت شان خون جگر خورده است و در نشاندن آن جان شیرین برلب آورده بدعائی یاد کنند و به ثنائی شاد گردانند - قطعه

هرکس ز نیکبختان زین تازه رس درختان ... در سایه نشیند یا میوه بچیند
آن به که پیش آرد آئین حق گزاری ... راه کرم سپارد رسم دعا گزیند
گوید که بنده جامی کین روضه ساخت باز ... همواره از خدا پُر و ز خود تهی نشیند

جز راه او نپوید جز وصل او نجوید
جز نام او نگوید جز روی او نبیند

از انشای ابوالفضل

نامهٔ حضرت شاهنشاهی بشرفای کرام مکهٔ معظمه منوره صانها الله تعالی عن مآثم الانفس و الآفاق

الحمد لله وکفی وسلام علی سید المجتبی المصطفی وعلی عباده الذین اصطفی سیما علی معشر الشرفاء الحنفاء چون همگی توجه اشرف اقدس مصروف برآن است که طوائف انام از خواص و عوام و کافهٔ برایا و سائر رعایا که ودائع بدائع حضرت منعم اند جلت نعماؤه مرفه الحال و منشرح البال بوده در ادای مراسم عبادات و لوازم طاعت مواظبت نمایند و بوجهی من الوجوه دست تسلط و تعدی ابنای روزگار بحال خلق الله خصوصاً عجزه و فقراء دراز نگردد - و خلائق بقدر میسور بوسیلهٔ جمیلهٔ ما از موائد نعم وافره که بعنایت الٰهی تقسیم آن مفوض بما شده محظوظ و متلذذ باشند سیما ساکنان آن خیر البلاد و متوطنان آن احسن البقاع علی الخصوص زمرهٔ منتسبان خاصهٔ آن موقف مقدس که محل ورود جنود ملائک و غایت مقصد و مقصود صدر نشینان متکئین فیها علی الارائک است مشمول فیوض و

عواطف ما باشند بنا ٔ علی ہذا قرار یافتہ کہ ہر سال یکی از ملازمان درگاہ خلائق پناہ را کہ بمزید حسن ظن متصف بودہ باشد میر حاج ساختہ ادرارات وانعامات از نقود و اجناس بقدر تفاوت درجات وتناسب طبقات میفرستادہ باشیم۔ چون در سن تسع ثمانین وتسعمائۃ بعضی نمکحرامان قدم از جادۂ اطاعت بیرون نہادہ طریق بغی بیمودہ بودند وباعث تفرقۂ خاطر عباد اللہ گشتہ بنابر آن بجہت دفع ورفع فئہ باغیہ وتخلیص عجزہ از مکائد اشرار متوجہ صوبہ ممالک پنجاب وکابل شدہ بودیم بتائیدات الٰہی وتوفیقات نامتناہی با عساکر بسیار واقبال بشمار تا کابل سیر واقع شد۔ و روزی چند کابل مخیم سرادقات عز وجلال گشت۔ الحمد للہ کہ تادیب وتنبیہ مخالفان باحسن طریق کردہ شد۔ وہرکس ہر جا کہ بخبث باطن و قبح سریرت خود خیال فتنہ کردہ بود بکتم عدم رفت۔ میرزا بمقتضای مراحم ذاتیہ ومراسم جبلیہ عفو جرائم محمد حکیم مرزا نمودہ کابل را باو عنایات فرمودیم بشرطیکہ در احیای مراسم شریعت غرا مساعی جمیلہ نماید و در ترفیۂ احوال عباد اللہ نہایت جد وجہد بجا آورد۔ واز انجا مراجعت فرمودہ دار الخلافۃ العالیہ مستقر رایات ظفر آیات شد۔ وبواسطہ کعوبت وشماتت این طائفۂ باغیہ در سال مذکور ارسال خیرات مبرات حرمان دست داد امید کہ من بعد قضای این معنی نشود۔ ودیگر مصحوب شیخ عبد النبی

و مخدوم الملک و حکیم الملک جدا جدا از سوای مبلغیکه در طومار مرقوم شده بود که بشرفای عظام و قضات کرام و بعضی مصارف شریفهٔ دیگر بمشارکت احمد بالستر والکتمان رسانند - باید که تفصیل آن مبلغ بکیفیتی که بمشارالیهم رسانیده باشد بمهر شرفا و قضات نویسانیده فرستند که ملاحظه نموده شود - و چون حکم شده بود که بعضی از اشیای غریبه و نفیسه که در نظر آید د مبلغ دنا کمند بعضی مبلغ معهود را صرف آن کرده ابتیاع خواهند نمود بنا بر آن تعین آن مبلغ نشده - دیگر چنان بمسامع علیا رسید که بعضی اشرار فجار بنسبت فضائل مآب کمالات اکتساب شیخ معین الدین محمد هاشمی شیرازی بمقتضای بغض و عداوت و حسد تهمتی کرده در مقام ایذا و اهانت مشارالیه شده بودند - و در این اثنا مذکور نموده بودند که در رساله که بنام نامی ما شیخ ساخته فرستاده بود بعضی سخنان که موافق شریعت اطهر و موافق ملت اظهر نبوده مندرج بود مخفی و محتجب نباشد که آن محض افترا و بهتان و عین کذب و طغیان بود نعوذ بالله من شرور انفسهم اصلاً و قطعاً از مشارالیه امری و حرفی که مخالف معقول و منقول بوده باشد بسمع اشرف اقدس نرسیده و از آن باز که بعتبه بوسی مشرف شده بغیر از صلاح و تقوی و اتباع شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم امری دیگر معلوم خاطر اقدس نشده باید که آن اشرار فجره و حسدهٔ مردود را تنبیه و تادیب نمایند و مشارالیه را

از دستِ ظلم و ستم اہل فتنہ و فساد نجات بخشند و عجب از بعضی ناقصان کہ این افتراہای صریح کہ بلہ و صبیان تصدیق نمایند اصغا نمودہ در صددِ آزارِ این نوع مردم میشوند۔ باید کہ امثالِ این مردم را ازان انگشت نمای بیرون آوردہ راہ ندہند۔ و خاطرِ اشرف ما را متوجہِ انتظامِ احوال ستودہ مآلِ خود دانستہ دران بقعۂ قدسیہ بادعیۂ ماثورہ اشتغال نمودہ تا ہنگام ملاقات حقائقِ احوال و سوانحِ ایام را می نوشتہ باشند کہ ہر آئینہ باعثِ مزیدِ توجہِ عالی خواہد بود۔ والسلام۔

مفاوضۂ حضرتِ شاہنشاہی بدانایانِ فرنگ

سپاس بیقیاس نثارِ بارگاہ بادشاہِ حقیقی کہ مملکتش مصون از صدمۂ زوال است و سلطنتش مامون از لطمۂ انتقال۔ فضای بدیع تماشای زمین و آسمان گوشۂ ایست از اقطاعِ ابداعِ او و بیدای ناپیدای لامکان قطعۂ ایست از جہانِ اختراعِ او۔ مدبری کہ انتظامِ عالم و نظامِ بنی آدم بدستیاری عقلِ پادشاہانِ عدالت پیشہ و پایمردی عدلِ شہریارانِ نصفت اندیشہ منوط و مربوط ساختہ۔ مقدری کہ برابطۂ محبت و ضابطۂ مودت طنطنۂ ایتلاف و التیام و دبدبۂ امتزاج و استیناس در افرادِ کائنات و انواعِ مکونات انداختہ۔ و درود و ناحمد و د ہدیۂ ارواحِ طیبۂ متناشرِ انبیا و رسل علی نبینا وعلیہم الصلوٰۃ والسلام کہ سالکانِ انبوہ

طرق و هادیان صلح سبل اند عموماً و خصوصاً بعد بر ضمائر ارباب بصائر که مقتبس از انوار ولایت و متجلی از اشعهٔ حکمت و درایت اند مخفی و محتجب نیست که درین عالم ناسوت که مرآت عالم لاهوت است هیچ چیزی بر محبت فائق نیست و هیچ امری چون مودت لائق نی چه مدار صلاح عالم و نظام کون را بر تودد و تألف نهاده اند و در هر دلی که آفتاب محبت پرتو اندازد جهان جان و عالم روح و روان را از ظلمت بشری می پردازد. فکیف وقتی که در سلاطین که صلاح این طائفه صلاح عالم و عالمیان است متحقق شود بنائً علی هذا همگی همت عالی نهمت بآن مصروفست که روابط محبت و وداد و ضوابط ارتباط و اتحاد میان عباد ابد موکد و مشید باشد سیما در طائفهٔ علیای ملوک که بمزید عنایت الٰهی شرف اختصاص دارند خصوصاً بآن سلطنت مآب خلافت قباب مورد تجلیات معنوی محیی مراسم عیسوی الغنی عن التعریف والتوصیف که تفوق نسبت بوساطت همسایگی متحقق است و رعایت حقوق جوار و محبت بآن عمدهٔ سلاطین نامدار محقق و موکد و از اشرف مقتضیات محبت جانی و اکمل موجبات مودت روحانی تألف صوری و تانس ظاهریست چون بواسطهٔ موانع عظمی و بواعث کبری احراز مشاهدهٔ جسمانی در پردهٔ توقف میماند امری که خلف آن شرف تواند شد ارسال رسل و رسائل است که ارباب فطنت و ذکا آنرا قائم مقام مکالمه و نائب مناب مجاوبه

میدانند امید که علی التواتر والتوالی ابواب رسل و رسائل از جانبین مفتوح باشد و سوانح احوال و لطائف آمال از طرفین مبین و منشرح گردد - و بر ضمیر منیر واضح خواهد بود که باتفاق جمیع ارباب ملل و نحل و اصحاب دین و دول نشاتین دینی و دنیوی و عالم صوری و معنوی مشخص و معین و مدلل و مبرهن است که نشاء صوری دنیوی در برابر نشاء معنوی اخروی چه قدر دارد - و عقلای روزگار و کبرای هر دیار در تکمیل این حالت فانیهٔ ظاهریه چه قدر مساعی جمیله و دواعی جزیله باقدام میرسانند - و خلاصهٔ اعمار و زبدهٔ اوقات را در استحصال مقاصد صوریه بچه طریق صرف می سازند - و در مستلذات سریع الزوال و مشتهیات قریب الانتقال چگونه مضمحل و منهمک اند - الله تعالی ما را بمحض عنایت ازلی و هدایت لم یزلی خود با چندین مشاغل و عوائق و روابط و علائق ظاهری بر مطلب خود کرامت فرموده و با آنکه ممالک چندین سلاطین عالی مقدار را در حوزهٔ تصرف ما درآورده و بمقتضای عقل در انتظام والتیام این ممالک بر نهجیکه جمیع رعایا و کافهٔ برایا مرفه الحال و منشرح البال باشند سعی باید نمود و توجه برین باید داشت - اما الحمد لله که استرضای الهی و شوق ما هو الحق سرهمه مطالب و فاتحهٔ همه مآرب است و چون اکثر ابنای روزگار اسیر ربقهٔ تقلید اند هر که طریقهٔ آبا و اجداد و اقارب و معارف مشاهده مینماید بی آنکه تامل در دلائل و براهین نماید آن کیش که

در اہلِ آن نشو و نما یافته اختیار میکنند و از شرفِ تحقیق که علتِ غائی ایجاد
عقل ست محروم میمانند بنا بر آن در اوقاتِ طیبه با دانایانِ جمیع ادیان
صحبت داشته از کلماتِ نفیسه و مقاصدِ عالیه ہر کدام مستفید و مستفیض
میشویم چون تباینِ السنه و تغایرِ لغات در میان است لائق آنکه با ارسال
این طور کسی که آن مطالبِ عالیه با حسنِ عبارت خاطر نشان کند مسرور
سازند و بسمعِ ہمایون رسیده که کتبِ سماوی مثلِ توریت و انجیل و زبور
بزبانِ عربی و فارسی در آورده اند اگر آن کتب مترجم یا غیر آن که نفع
آن عام و فائده آن تام باشد دران ولایت بوده باشد فرستند و درینولا
بجہتِ تاکیدِ مراسمِ وداد و تشییدِ مبانیِ اتحاد سیادت مآب فضائل اکتساب
۱۰ صادق العقیدت و الاخلاص سید مظفر را که بمزید التفات و عنایت
سرفراز و مخصوص بوده فرستادیم سخنی چند بالمشافهه خواہد گفت اعتماد
نمایند و ہمواره ابوابِ مکاتبات و مراسلات را مفتوح دارند - والسلام
علی من اتبع الهدیٰ +

بشهر ربیع الاول سنه نهصد و نود نگاشته شد +

منتخب از روزنامهٔ سفر شاهنشاه ایران

روزنامهٔ سفر انگلستانست که بمیمنت و مبارکی بخواست خداوند تعالی و قادر بی همتا و بخشنده مهربان بشرط سلامت مزاج می نویسیم از طهران الی انزلی را سابقاً در سیاحت گیلان بتفصیل نوشته بودیم درینجا بشرح و تفصیل حاجت نیست - مگر خروج از دار الخلافت طهران را با وقائعیکه تا انزلی روی میدهد انشاء الله تعالی می نویسیم بعد از آن از روز جلوس در کشتی تفصیل همراهان و طی روزنامه کشتی نوشته شد - بعون الله تعالی و حسن توفیقه -

روز شنبه بیست و یکم شهر صفر المظفر سنه ۱۲۹۰ھ

از طهران بعزم سیاحت فرنگستان بر خواستیم - حال یک سال تمام است که اخبار سفر فرنگستان شده است و چند روز هم بود که سینه درد و زکام شدیدی عارض شده و هیچ احوالم خوب نبود کسالت و ضعف بنیه بسر حد کمال بود بطوریکه هرگز خود را بآن کسالت ندیده بودم متوکلاً علی الله تعالی بیرون آمدیم - صدر اعظم و غیره بودند قدری

ایستاده رفتیم واز در کوچه شمس العماره سوار کالسکه شدیم جمعیت زیادی بود در داخل وخارج شهر در راه و بیراه راندیم بطرف اسب دوانی امروز اسب دوانی هم هست رفتیم بالاخانه افواج وجمعیت زیادی از مرد و زن حاضر شده بودند. نهار آوردند به تعجیل قدری صرف نمودیم امیرآخور تیمور میرزا حسام الدوله حاجی آقا اسمعیل و سایر پیش خدمتها بودند. امین حضور که چند روز بود که ناخوش بود امروز آمده بود. بعد از نهار اسبها را دواندند. اسبهای مراد بیگ نائب که از اسبهای اصطبل خاصه است چهار بیرق اول را برداشته. یک بیرق اول را هم اسب وجیه الله میرزا برداشت. اسب اقبال مهدی قلیخان بیرق چهارم را در دوره آخر برداشت. بعد از اتمام اسب دوانی سفرای خارجه بجهت وداع بحضور آمدند. صدر اعظم و سایرین هم بودند. بعد سوار کالسکه شده بطرف قریه کن راندیم. سراپرده های تازه که همه ترمه و زری وغیره بود کنار رودخانه زده بودند. بعد از ساعتی مهد علیا بکن آمدند. والده شاه را دیدم. ایشان دو شب در آنجا ماندند. باد شدیدی هم همه روزه می آمد

روز سه شنبه بیست و چهارم

رفتیم بعمارت دولتی کن وهمان روز سوار شده بجهت شکار بتپه ماهورهای حوالی کن رفتیم. نائب السلطنه در رکاب بود. از پیش خدمتان

ادیب الملک - صنیع الدوله - محمد باقرخان - حسین خان - اسدالله خان بودند - میرشکار از شهر آمده و شکار پیدا کرده بود - قبل از نهار یک تکه دو ساله با چهار پاره زدم - الحمدلله خوش گذشت با راحت بمنزل مراجعت کردم - بحمدالله مزاجم در نهایت صحت و سلامت است و کسالت بالمره رفع شد - حالا فصل آلوچه تازه است یعنی خیلی کوچک است و هنوز خوردنی نشده - چغاله و شکوفه هم در شمرانات قریب با تمام است گل زرد و گل سرخ هم تک تک دیده میشود - مهدی قلیخان یک شب بشهر رفته با حالت ناخوش برگشت -

روز چهارشنبه بیست و پنجم

در عمارت کن توقف شد امین الدوله غلام حسین خان محقق حکیم طولوزان وجیه الله میرزا از شهر آمده اند -

روز پنجشنبه بیست و ششم

رفتیم قوسی چای نهار را آنجا صرف کردیم - آب زیادی می آمد عضدالملک عکاس باشی و سایر پیش خدمتان حاضر بودند - آفتاب گردان را در کری زده بودند بسیار هوا گرم بود - عصر مراجعت بمنزل شد - انیس الدوله از شهر آمد - تکسر مزاجی دارد -

جمعه بیست و هفتم

صبح را در کن بودیم جمعیت زیادی از پیش خدمتان وغیره از شهر آمده بودند صدر اعظم هم آمده است امروز منیف آفندی ایلچی دولت عثمانی که تازه وارد شده است باید بحضور بیاید در همان یورت اولی چادر ترسه وغیره افراشته اند چهار ساعت و نیم بغروب مانده بچادر رفتیم صدر اعظم آمد معتمد الملک هم بود. نصرة الدوله معتمد الدوله اعتضاد السلطنه عماد الدوله لطف الله میرزا در سلام خاص شمشیر نگاه داشته بودند. الحمد لله یاوری وزیر ایلچی آمد دو نفر هم نائب سفارت همراه داشت. ناظم آفندی شارژدفر هم همراه او آمده بود مرخص شده بمملکت خود برود. منیف آفندی زبان فرانسه میداند بخصوص فارسی را خوب حرف میزند سناً متوسط است. آصف الدوله وارد شد.

شنبه بیست و هشتم

صبح سوار شده رفتیم به تنگه سولقان دست چپ راه آبشار خوبی دارد بقدر یک سنگ آب جاری بود آفتاب گردان زدند آنجا نهار خوردیم. نائب السلطنه در رکاب بود از پیش خدمتان امین الدوله. ادیب الملک وغیره نیز بودند.

یکشنبه بیست و نهم

اشخاصیکه امروز از شهر آمده بودند خسرو میرزا. وقایع نگار. حسام الدوله

بترتیب فوج خاصه وزیر امور خارجه با حالت نقاهت شرفیاب حضور شد
عنیف آفندی مجدداً امروز بحضور آمد جناب آقا سید اسمعیل مجتهد بهبهانی
بدیدن آمده بودند - خازن الملک جواهرآلاتی که باید همراه بیرد آورده بود

سه شنبه غره شهر ربیع الاول

صبح اشخاصیکه از شهر آمده بودند از شاهزادگان وغیره همه بحضور آمدند - امام جمعه آمده دعای سفر را خواندند - پسر امام جمعه اصفهان هم آمده بود - پنج راس اسبیکه از عربستان بجهت اصطبل خاصه آورده بودند از سان حضور گذراندند پس بجانب کرج حرکت کردیم در عرض راه صدر اعظم هم از شهر رسیده اخبار خوب از سیستان داشت عرض کرد - دبیر الملک هم سوار اسب دراز ترکمانی با صدر اعظم آمده بود - نائب السلطنه از نزدیکی کن مرخص شده بشهر معاودت نموده - از شاهزادگان که همراه بودند معتمد الدوله حسام السلطنه - عماد الدوله - نصرة الدوله بود - معتمد الدوله از قوری چای مرخص شده بشهر معاودت نمود - مسیو بگر وزیر مختار دولت روس که تا انزلی بایستی بیاید همراه بود چهار ساعت بغروب مانده وارد کرج شدیم - منزل در عمارت است - صنیع الدوله - عکاس باشی - غلام حسین خان از شهر آمده بودند - حکیم طولوزان هم امروز از شهر آمد - مهدی قلیخان امروز بشکار رفته بود - یک آهوی ماده شکار کرده است *

چهارشنبه دوم شهر ربیع الاول

از کمیج بقاسم آباد حرکت کردیم - پنج فرسنگ راه است - هوا گرم و گرد و خاک بسیار بود - معیر الممالک امروز مرخص شده بشهر رفت حاجب الدوله ایل انزلی در رکاب است - معتمد الملک دیشب از شهر آمد - ناصر الملک هم از شهر آمده بود از آنجا مرخص شده بشهر معاودت نمود - قراولی اردو با انزلی با فوج دوم است - میرک خان اقبال الملک از کن بشهر مراجعت کرد

پنجشنبه سوم شهر ربیع الاول

صبح سوار اسب شده صدر اعظم و شاهزادگان و حسن علیخان وزیر فواید و میرزا قهرمان امین لشکر و غیرهم ملتزم رکاب بودند - محمد تقی خان حاجب الدوله شصت راس اسب بجهت اصطبل توپخانه از آذربایجان خریده بود - از سان حضور گذرانید - یکصد نفر سواره تکری بسرکردگی حاجی آقا بیک از سان گذشتند - قدری از راه با صدر اعظم صحبت کنان راندیم بعد از آن بکالسکه نشستیم منزل امروز کازران سنگ است مسافت راه سه فرسنگ است - نهار را در منزل خوردیم - اردو را در چمن بسیار خوب با صفائی زده بودند همه جا سبزه و مرغزار است - صاحب اصلان که از شهر آمده بود دیده شد ٭

روز جمعه چهارم ربیع الاول

صبح سوار کالسکه شده بطرف عبدالله آباد روانه گشتیم پنج فرسنگ راه
است هوا گرم و گرد و خاک بسیار بود در آخر زراعت قشلاق نهار خوردیم
قبل از نهار تفنگ دست گرفته در اطراف و حوالی گردش میکردیم یک
خرگوش و یک بلدرچین با یک قطعه زرد دره صید کردم امروز حکیم و یکسون
و مسیو طومسون نایب سفارت خانه انگلیس را دیدم که بفرنگستان
می آیند میرزا عیسی وزیر دار الخلافه و معاون الملک مرخص شده بشهر
رفتند میرزا موسی رئیس دفتر لشکر هم امروز مرخص شده بشهر رفتند

روز شنبه پنجم ربیع الاول

امروز روز ورود بقزوین است یعنی در هزار جریبه که قریب بشهر است
اردو زده اند پنج فرسنگ مسافت راه است از دهات خاک علی و غیره
گذشتیم صبح که سوار شدیم صدر اعظم وزیر مختار دولت روس را با گربل
مترجم دم کالسکه آورده قدری صحبت داشتیم سواره ایلات سی صد نفر
ایستاده بودند صاحب دیوان که از آذربایجان آمده بود بحضور آمد
محمد صادق خان قراباغی نایب اجودان همراه او بود بعد بعضی شاهزادگان
متوقف قزوین مثل اسحق میرزا و سلطان سلیم میرزا و یعقوب میرزا و علمای
قزوین و اعیان و اشراف و کلانتر و کدخدایان شهر و غیره متوسط
ایلخانی حاکم قزوین دسته دسته بحضور آمده متفرق شدند نهار در بین راه

صرف شد بعد از نهار باد شدیدی می وزید امین خلوت که عقب مانده بود بسیچ باری رسیده باردو ملحق شد - سوارهٔ ابوالجمعی اسد خان قراباغی که جزو غلام خانه هستند با صاحب دیوان از آذربایجان که بطهران رفتم سان بدهند پسر اسد خان که سرکردهٔ سوار هست جوان خوبیست نزدیک بشهر سوار اسب شده با صدر اعظم صحبت کنان وارد اردو شدیم صدر اعظم مرخص شده بشهر رفت باد سخت سردی می آمد شب گذشته بسیار کم خوابیده بودم - امشب زودتر میل باستراحت کردم *

روز یکشنبه ششم ربیع الاول

امروز منزل آقا باباست صبح باران شدیدی می آمد و با اینکه مدتی باریده بود باز می بارید - این باران برای قزوین بسیار نافع است ایلخانی میرزا ابوتراب عموی میرزا بزرگ حکیم مرحوم را بحضور آورد خیلی معمر است بعد سوار شده با صدر اعظم صحبت کنان از کنار شهر گذشته افتادیم بجادهٔ آقا بابای - دبیر الملک از اینجا مرخص شد بشهر رفت هوای امروز برخلاف سائر روزها خوش بود نسیم ملائم خنکی می آید صحرا یکسر گل و سبزه است در باغات قزوین یک نوع گل ورک دیده شد بسیار خوب و مطبوع شبیه بگل زرد گفتم از ریشه و تخم آن بیاورند و در طهران بکارند - نهار را در زیر دست قریهٔ محمود آباد شیخ الاسلام مرحوم صرف نمودیم - باد سردی می وزید

نهار در کالسکه خورده شد. از پیشخدمتان مشکوة الملک وغیره بودند. چهار ساعت بغروب مانده وارد منزل شدیم. باد بسیار سرد شدیدی می آمد. وشدت باد بطوری بود که کل تجیرها و چادرها را انداخت. تا صبح متصل می آمد و هیچ کس را قدرت بیرون رفتن نبود. واز شدت سرما همه افسرده واز کار مانده بودند.

روز دوشنبه هفتم ربیع الاول

باید بخزران رفت ولی باد وسرما بطوری بود که هرگز در زمستانهای سخت بلکه در هیچ وقت دیده وشنیده نشده بود. دو فرسنگ از راه را سوار کالسکه شدیم. بعد چون راه کالسکه بد بود سوار اسب شده کالسکه را برگرداندند. صحرا امروز همه سبزه وگل بود. اما سرما بهیچ وجه نمی گذاشت کسی احساس چیزی کند. یا ملتفت خضرت وطراوت صحرا شود. با اینکه کلیجه و سرداری خز پوشیده بودم از شدت سرما معلوم نبود که هیچ لباسی دارم زیر الدوک خزران دره بود که آب کمی می آمد. نهار آنجا صرف شد. باد قدری ساکت شده بود. عضد الملک امین حضور صنیع الدوله عکاس باشی. حکیم طولوزان محقق وغیره بودند. بعد از نهار از کتل خزلور بالا رفتیم. این کوه خزران سنگ ندارد همه خاک نرم است وهمه جا گل و سبزه وریاحین اغلب جاها زراعت دیمی کاشته بودند. زراعت این

کوه را طایفهٔ غیاث وند میکنند - حسن علیخان جنرال که جزو همراهان است امروز وارد شد - با صدر اعظم صحبت کنان میرفتیم - بالای کوه ده بنظرم می آمد گمان کردم که خرزان است بعد از تحقیق معلوم شد - اسمعیل خان غیاث وند سرکردهٔ سوار غیاثوند احداث و آباد کرده است - خوب جائی را آباد کرده که همه زراعتِ آن دیم است - از اسمعیل آباد یک فرسنگ و نیم راندیم تا بخرزان رسیدیم - اعتضاد السلطنه نصرة الدوله نصرة الملک را در راه دیدم - نصرة الدوله که شکایتِ زیاد از سرما و بادِ دیشب داشت می گفت خیلی صدمه خوردیم - الحمد لله واردِ منزل شدیم - باد نبود اما سرما غلیظی در هوا بود که گاه گاه هم می بارید - جوهرِ سرما طوری بود که آب مانندِ زمستان یخ می بست +



۱۱۰۳ - ۱۱۸۰

انتخاب سوانح عمری شیخ علی حزین

لراقمہ

یارای زبان کو کہ ثناے تو کنیم — توصیفِ کمالِ کبریاے تو کنیم
چیزی ببساطِ ما تہیدستان نیست — جانی کہ تو دادۂ فداے تو کنیم

چون انسان را بہین ثمرہ و گزین سرمایہ در کارگاہِ آفرینش تحصیلِ عبرت واز این ست کہ گروہی از دانشمندان و قدرِ وقت شناسان بتدوینِ کتبِ تواریخ و تحریرِ احوالِ بد و نیک پرداختہ برخی از روزگارِ خود را در آن کار بپایان بردہ اند۔ و بالجملہ تصفحِ سیر و اخبار را بنسبت بطبقاتِ انام علی اختلاف مراتبہم فوائدِ بیشمار ست۔ و چون این سرگشتہ عمر باشفتگی تلف کردہ بچشمِ حقیقت بملاحظۂ احوالِ خود نمود۔ سرگذشتِ ایامِ گذشتہ را برای نگرندگان خالی از فائدۂ عبرتی ندید۔ و در نقلِ احوالِ دیگران بسا باشد کہ ناقل را بنا بر سببہا تخلیط و اشتباہ افتد۔ اما در شرحِ احوالِ خویش مجالِ آن نیست۔ خواست کہ بذکر شمۂ از حالات و واقعاتِ خود کہ درین عجالہ بخاطر ماندہ پردازد۔ و دران رعایت ایجاز و اختصار نماید

تا طولِ مقال و آرایشِ عبارت موجبِ ملالِ خود نه بیان نگردم. و دوستانرا یادگاری و آیندگان را تذکاری باشد. مسئول از ناظرانِ کرام آنکه بنظرِ شفقت و ترحم نگرند. و بطلبِ مغفرت این محروم کوی سعادت را امداد فرمایند +

اجداد راقم

وانا الفقیر الی واهب المواهب محمد المدعو بعلی بن ابی طالب بن عبداللہ بن علی بن عطاء اللہ بن اسمعیل ابن اسحاق بن نور الدین محمد بن شہاب الدین علی بن علی بن یعقوب بن عبدالواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الابدال زبدۃ العارفین تاج الدین ابراہیم المعروف بزاہد الجیلانی قدس اللہ ارواحہم وختم لی بالحسنی +

از اجداد این فقیر شیخ شہاب الدین علی بلدۂ استارا کہ موطن و مدفنِ شیخ است گذاشتہ بدار السلطنت لاہیجان کہ احسن بلادِ گیلانست سکنی نمود. و از آن زمان باز لاہیجان موطن اجداد گردید. و جدِ فقیر شیخ علی بن عطاء اللہ از معارفِ علماء زمانِ خود بود. خان احمد خان پادشاہِ گیلان نظر باستعدادی کہ داشتہ در تعظیم او مبالغہ نمودی و بعض مراتبِ علمیہ را از ایشان استفادہ نمودہ. در دار السلطنتِ قزوین بصحبتِ شیخ جلیل بہاء الدین محمد عاملی علیہ الرحمۃ رسیدہ موانست تمام باہم داشتند. چنانکہ

در شرح حدیث معراج که از تحقیقات عالیهٔ ایشانست بتقریبی در فواتح آن ذکر صحبت خود با شیخ علیه الرحمة نموده و از مصنفات ایشان ست شرح فارسی بر کلیات قانون که بالتماس خان احمد خان نوشته و رسالهٔ اثبات واجب که مقدار دانش اد ازان معلوم تواند شد. و رسالهٔ حل شبههٔ جذر اصم و این هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانهٔ والد علامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده. و حاشیه مبسوط بر فصوص فارابی و غیرها تکمیل علوم در خدمت سید المحققین امیر فخر الدین سماکی استرآبادی نموده و بگفتن شعر رغبت داشته و وحدت تخلص ایشان ست والحق سخنان عاشقانه اش در کیفیت و حسن بلاغت بی نظیر افتاده. دیوان قریب دو هزار بیت بنظر رسیده از ان جمله است. غزل

خوبست محبت اثری داشته باشد — معشوق ز عاشق خبری داشته باشد
دل رفت بآتشکدهٔ عشق و نیامد — می آمد اگر بال و پری داشته باشد
مردیم ز بس ثابت و سیاره شمردیم — آیا شب هجران سحری داشته باشد

وله

دل را بطاق ابروی جانانه سوختیم — قندیل کعبه را بصنم خانه سوختیم
وحدت چه حالتست که خوابت نمیبرد — ماخود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

و لد ایشان منحصر بشیخ عبد الله بود. کسب فنون علم از والد خود نموده

بتقوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته - انچه از وجه معاش و املاک موروثی حاصل آمدی بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردی - سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطاء الله و شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم - شیخ عطاء الله که ولد اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زهد و کثرت عبادت درجهٔ عالی داشت - در سن کهولت درگذشت و اولاد از و نماند - شیخ ابراهیم که کهترین برادران بود از مستعدان روزگار و بعلو فطرت و ذکا اتصاف داشت - مراتب استعداد علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران گردید - بهفت قلم بغایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی که تمیز در میانه دشوار شدی مصحف مجید و صحیفهٔ کاملهٔ مترجم باتمام رسانیده جهت والد مرحوم باصفهان فرستاده بود - هر دو را الفقیر شفقت نموده بودند - خوش نویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بهره ها می بردند - و در ترسل و انشا مهارت تمام داشت منشآت ایشان در سفائن مستعدان مسطور و مشهور است و در شعر و معما سلیقهٔ درست داشت و احیاناً بگفتن میل نمودی - این چند بیت از ایشانست - رباعی

باده خون جگر ماست ز مینا مطلب — گوهر از چشم تر ماست ز دریا مطلب
پی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت — انچه در سینه توان یافت ز صحرا مطلب

وله

درگلشن دهر محرم راز نبود   در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
پنهان نتوان زمزمه پردازی کرد   بستیم زبان کسی هم آواز نبود

فقیر در صغر سن که در خدمت والد بلاهیجان رسیدم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار دریافتم - حقا که در محاسن صفات وحسن اخلاق و شگفتگی و مجلس آرائی تا امروز مثل او کمتر دیده ام - ده سال پیش از والد علامه در لاهیجان برحمت ایزدی پیوست - یک پسر مسمی بشیخ مفید و دو صبیه از ایشان مانده بود - پسر هم پس از چندی در اول شباب درگذشت

مجمل احوال والد مرحوم

اما والد مرحوم در سن بست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیه نزد مولانای فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق ادراک صحبت فضلای عراق باصفهان آمده در مدرس استاد العلماء آقا حسین خوانساری علیه الرحمة که سائر فضائل و مناقبش از غایت اشتهار بی نیاز از اظهار است باستفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه را در خدمت بطلیموس زمان علامی مولانا محمد رفیع که برفیعای یزدی مشهور است تکمیل نموده - چنان استغراقی در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسر آمده باشد - و تا آواخر عمر برهمان منهاج بود - جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل ببرکت تربیت

ایشان بمراتب عالیه رسیدند و در کتابخانهٔ ایشان که زیاده از پنجهزار مجلد بود هیچ کتاب علمی بنظر در نیامد که از اول تا آخر بتصحیح ایشان در نیامده باشد - و اکثر محشی بخط ایشان بود - و قریب بهفتاد مجلد را که از آن جمله تفسیر بیضاوی - و قاموس اللغة - و شرح لمعه - و تمام تهذیب حدیث - و امثال ذلک بود - بقلم خود کتابت نموده بود - میفرمودند که من مکرر در شبانروز یک هزار بیت و زیاده نوشته ام - خطی بغایت زیبا و صحیح داشتند از ایشان شنیده ام که میفرمودند - والدم در حیات بود که باصفهان آمدم و بآن سبب که مبادا توطن اختیار کنم زیاده بر قدر مصارف ضروریه جهت من نمیفرستادند - و آنرا هم در عرض سال بچند دفعه میرسانیدند لهذا آن قدر که میخواستم برای ابتیاع کتاب مقدور نبود بسیاری را خود می‌نوشتم بعد از چندی که والد رحلت کرد اندیشهٔ معاودت بلاهیجان از خاطر محو شد +

باجمله در اصفهان مکانی خریده بعمارتش پرداختند و عازم سفر حجاز شده از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده ببغداد بازگشتند و چندی در مشاهد متبرکهٔ عراق بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند - و از اهالی آنجا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا و اخیار بود با ایشان موافقت پدید آمد و صبیهٔ خود را بایشان تزویج نمود اولاد منحصر در چهار پسر بود - مولود نخستین این حقیر است و سه برادر دیگر یکی در کودکی و

و در عنفوان شباب درگذشتند +

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علو همت و فطرت و قوت ایمان و کمال فضل و دانش آن علامه تحریر خوض رود سخن بدرازی کشد و بسا باشد که حمل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند و هیچ فن از فنون علوم نبود که مهارتش بکمال نباشد و با این حال هرگز مباهات بعلم چنانکه رسم علماست نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فقرا و بیگانگان مصاحبانه سلوک کردی و با اینکه طول عمر بمباحثه و افاده گذرانده از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را مکروه داشتی - هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفتگی طبع ایشان ندیده ام - علو نفسش چنانکه در نظر همتش دنیا را قدر کف خاکی نبود هرگز همت بر تحصیل مال و جاه دنیوی که ادنی تلمیذ او را باندک مسامحه بوجه اکمل میسر بود نگماشت و در طبع اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت - بارها شنیده ام که میفرمود لقمه نان حلالی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافیست و داعی بر تحصیل دنیا اگر پرورش دیگران و ایثار بر خواهندگان است بی ذلت نفس میسر نیست - و نزد من سر سخا و تنها قطع نظر کردن و واگذاشتن آن چیزیست که در دستهای مردم است - هرگز مبادرت باشنائی ارباب دول نکردی و با جمعی از امرا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند

ونهایت اداب مرعی میداشتند- بزرگانه سلوک نمودی- عبادت و ورعش بمثابهٔ بود که در عرض بیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرع مکروه باشد از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض او را بر بستر استراحت نیافته ام- شش هفت سال پیش از فوت عزلت و خلوت بر مزاجش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود- و اصلا پیرامون انتظام امور معاش اهل خانه نمیگردید- و این فقیر را دران باب مختار ساخته گاهی بمطالعه مشغول می شد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی را بعبادت احیا مینمود سخن با کسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را هم خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد- صباحی که چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش باز ماندگان و نیکو کاری با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خوشنود داشتی- خدای از تو خوشنود باد- وصیت من بتو این ست که هرچند اوضاع دنیا را بر وفق مرام نه بینی و زمانه ناسازگار انند باید که بمذلت رضا ندهی و تبعیت دنباله روی اختیار نکنی- چه عمر قلیل قابل آن نیست- و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف مکن که شاید از ما کسی باقی ماند- و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال که فتنه و

خرابی اصفهان پدید آمد - پس فرمود در لیالی و ایام متبرکه بهر چه دست دهد و میسر آید ما را فراموش مکن - بعد از ساعتی چند بعالم بقا ارتحال فرمودند مدفن ایشان در مقابر مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب تربت عارف ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانی ست افاض الله تعالی علیه شآبیب الرحمة والغفران واسکنه فی فرادیس الجنان - چند بیت از مرثیه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد

غزل

سپهر از مرگت ای صاف حقیقت بی صفا گشته | نمیماند بسر کیفیت مینای خالی را
کشیدی تا ز من دست نوازش ای چمن پیرا | مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته حالی را
تو در پیرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم | بحسرت میکنم هر لحظه یاد خورد سالی را
نهان ای عرش رفعت تا ندیدم در دل خاکت | ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را
گسستی تا ز هم شیرازهٔ تالیف جسمانی | مثالی نیست در عالم هویدا بیمثالی را
بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ آتش | ز خاطر برده ام یکباره مصرعهای خالی را

ولادت راقم

اما مجمل احوال این بیمقدار ولادت در روز دوشنبه بیست و هفتم شهر ربیع الآخر بسال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت صفهان اتفاق افتاده و هنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده - چون چهار سال از عمر بر آمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود - در ان آوان مولانای اعظم

ملاشاه محمد شیرازی علیه الرحمة که از اعلام روزگار بود وارد اصفهان شده و روزیکه در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را بخدمت ایشان برای شروع تعلیم از روی تیمن حاضر نمودند۔ مولانای مزبور بعد از بسمله این آیات را بنوبت تلقین فرمود "رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِّن لِّسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي"

و فاتحه خوانده نوازش فرمود۔ در دو سال سواد خوانی و خطی میسر آمده و شوقی مفرط بتحصیل حاصل شده هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن و نوشتن نبود۔ کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم برسائل صرف و نحو و فقه مشغول ساختند و بزودی فرا گرفتم۔ رساله چند از منطق تعلیم کردند۔ مرا بآن فن زیاده شوق پدید آمد و درست اخذ کردم استاد یکه داشتم از ذکا و شوق من تعجب مینمود و تحسین میفرمود شوق افزونی میگرفت۔ چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم می یافتم و بگفتن میل میشد و مدتی مخفی بود۔ چون استاد مطلع شد مرا از آن منع نمودی و والد مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتی و مرا صرف طبیعت یکباره از آن ممکن نبود۔ چیزیکه وارد خاطر میشد می نوشتم و پنهان میداشتم *

تقریظ جناب مولانا مولوی امام بخش صهبائی بر کتاب آثار الصنادید

رنگینی معنیم صفحه را رشک نگارستان چین کرده و شادابی الفاظم کاغذ را بتازگی پرند گل پرورده دل تا دیده دکان رنگ معانی چیده ام - و سینه تا زبان خوان الوان سخن کشیده - نه فکر را از ترتیب مقدمات شعری یک نفس فارغ نشستن و نه اندیشه را از گرد آوری ساز نثر یک دم رشته سعی گسستن نفس تار سازی ست صرف نغمه طرازیهای بیان - و دهن حلقه بزمی ست وقف ترانه زبان - رشته انفاس در گلدسته بندی ریاحین افکار مصروف و عنان توجه در صید وحشیان معانی معطوف - همانا خیال ستایش نگارین نامه بلاغت نظام آثار الصنادید نام که نتیجه سخن طرازی خامه گوهر بار معنی آفرینی ست که حسن گلوسوز معانی پرورده نشاط طبع ارجمند اوست - و جلوه شهسوار معارف در پرده گرد انگیزیهای افکار بلند او یعنی رنگ چهره کمال آب گوهر جلال ته نشین گوهر محیط وقار - رسا نشه صهبای اعتبار آبیار گلشن قبول و اقبال تخلیه حدائق فضل و افضال - دودهٔ سیادت را از بلند پایگی نسبتش فرق بکنگره عرش سودن - و خانوادهٔ نجابت را از والای نژادش به رفعت فلک افتخار نمودن - رنگ بهار بریده سخنهای رنگین اوست - و نکهت گل واکشیده اخلاق دلنشین او - عروج مراتب

همت اولین پایهٔ سُلّم کمالش - و بلندی مدارج حشمت نازلترین درجهٔ ایوان جلالش - بچمن پیرائی عدلش صبا از پیش گل بصرفه نتواند دوید تا تیزی نوک خار دامن نزاکتش ندرد - و بهنگام افروزی انصافش شعله از بالای شمع بی اختیار سر نتواند کشید تا شوخی وضع بی احتیاطش با بال پروانه بر نخورد - خم کمند فکرش طوق گردن وحشی غزالان حقائق - و رسائی پالهنگ اندیشه اش مرسلهٔ گلوی دقائق - فروغ معانی پرتو شمعی ست از فانوس صفای سینه اش بیرون دویده و شوخی نکات برق تبسمی ست از پردهٔ لبهای اخلاقش درخشیده تار و پود انفاسش صرف قصب بافیهای کارگاه سخن و رنگ آمیزی خیالش در کار شفق سازی رنگینی های چمن گاه ادای شوخی ناز در کسوت جنبش نامه اش جلوه فروش - و گاه بیقراری ناله نیاز از پردهٔ صریر قلمش در خروش - ترانهٔ سخنش با دعوی فصاحت بیانیهای بلبل حرفی ست گلوگیر - و زمزمهٔ بیانش با لاف سنجی نوای قمری جوابی ست دلپذیر - خرده کاری طراح خامه اش طول و عرض هزار صفحه را از پردهٔ یک نقطه جلوه تواند داد - و وسعت حوصلهٔ دستگاهش تنگی ظرف حباب را باکشاده جبهه هزار محیط مقابل تواند نهاد - نشو و نمای ریاحین بهار با سنبل رسائی زبان قلمش بر طبع ارباب نظر خورده و طراوت اوراق نسرین با تازگی عبارت نامه اش از نم شبنم عرق کرده - گنجینهٔ ضمیرش

چون لوح تقدیر مخزن جواهر اسرار و خامهٔ اندیشه اش چون اوامر قضا متصدی ظهور آثار - کثرت را از فیض صحبتش گرمی هنگامه چهره کشا - و هم وحدت از اثر تجریدش جامه ساز تعلق قبا ۔ اشعار

بر خاتم جسم خط نگینش — باهم در کبریا زمینش
جاهش که ببخت کام داده — رفعت بسپهر وام داده
بر بارگهش ز مهر پر نور — صد سجده و یک نظاره از دور
بر گرد سرای دولت او — بیننده فلک بحشمت او
بر فرق مراتب کمالش — گردنده سپهر از جلالش
عقلی که چراغ دل فروزد — وین خلوت آب و گل فروزد
مالیده بچرخ غبارش از راه — تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که ذرهٔ بلندیش — بار است نشان ارجمندیش
سر سوده بر آستانهٔ او — تا شد فلک آشیانهٔ او
رفعت که بفرق چرخ زد گام — جست از در بارگاه او کام
طبعش که بهار در سخن را — گل کرده بهار صد چمن را
آید بنواز خامهٔ او — چون پرده ساز نامهٔ او
کوک از نفسش چو بانگ بلبل — بر حرف به پردهای صد گل
بسپرده به نگهت چشم عشاق — گلدستهٔ صد چمن باوراق

سپهر کمال را اوج - و محیط افضال را موج - کوکبه آرای عزائم بلند - مرحله
پیمای مدارج ارجمند - طراز مسند تفاخر - جواد الدوله سید احمد خان بهادر
که امروز چار بالش منصب منصفی این سواد بطراز وجودش بر سر سلیمان
نازش دارد - دماغ اندیشه مینخارد و فکر افسرده را بجوش می آرد - اگر گرد
تعصب زنگ آئینهٔ انصاف نباشد - و رنگ آمیزی اعتساف نقش
بی امتیازی نتراشد - راه این تحقیق توانند شتافت و سراغ این منزل
توانند یافت که سایه پروردگان گلشن قدس تا بگرد جادهٔ خیال خو کرده اند
جای نفس راست کردن به ازین سر منزل آسایش بکف نیاورده اند -
قدرت وهم فراپیش نظیرش وامانده تر از سعی مایوس - جرأت تصور در سراغ
مثلش نارساتر از پای محبوس - نسرین را با شگفتگی عبارتش برگ بیرگی
ست از شبنم در زیر دندان حسرت - و لاله را با رنگینی معانیش به داغ اخگری
است افروخته دامن زنبهای غیرت - طرهٔ سنبل به آتش رشک
سطورش چون موی در پیچ و تاب - و موج سبزه از یاد غیرت رقومش
چون موجهٔ آب در اضطراب - رشتهٔ خطوطش از طراوت الفاظ رگ ابری
است طوفان خیز - و ریشهٔ حروفش از پرتو معنی تابش برقی است
آتش انگیز - صفای اوراقش از صباحت مضامین آئینهٔ یوسف نمای
بیاض صفحاتش از فروغ معنی صبحی از چهرهٔ خورشید نقاب کشا

بین السطورش را چون فرقِ سرِ نیکوان - گیسوی حروف از دو طرف فرو ہشتن سازِ دلفریبی نظارگیان - و سادگی کاغذش را چون چہرۂ دلبران بخط و خال رقم آراستن تکلیفِ ناشکیبی تماشائیان یاثر پژمردگان کلماتش در ذکر خامش نفسان مکتبِ عدم خون پالای پردۂ چشمِ عبرت نگاہان - و نشترِ فردشان حروفش در نوحۂ خاک بر سر کردگانِ تریز زمین جگر کاؤ حوصلۂ تمکین دستگاہان - از رنگ نگاران گردہ تصویر از رنگِ چہرۂ شاہدان دست بطرح گل بردہ اند - و بلعلی خونِ عاشقان رنگی بسیاہ قلم داغ لالہ سپردہ - نگاہ در تماشاگاہ مقابرش از گسستگیہای تار پودِ کفن عبرت گیر - و نظر در سیر حظائرش از حسرت سبزی خاکِ گور پند پذیر +

مثنوی

گرویدۂ او بکیوں شمارہ — از رنگ پریدۂ نظارہ
ہر ذرہ کہ او بتابد از دور — از داغ دلی گرفتہ صد نور
زان قطرہ کہ از جگر کشادند — صد نقطہ بہر ورق نہادند
تا حرفی ازین کتاب خیزد — دل خون شود و بخاک ریزد
تا یک رقمش بخوان نگارند — بر صفحۂ دل جنون نگارند
ہر کس بکتابتش نظر داشت — در خامہ چکیدہ جگر داشت
چندین دلِ تشنہ پر شکستند — تا طرح سرایہ نقش بستند

رنگ از رخ شاهدان پریدند | تا نقش چمن برو کشیدند
خمیازهٔ حسرت شکر خواب | در منبر باش صرف محراب
باشد بکف خود پسندان | چون ساغر می بدست رندان
سطریست که نقش بر ورق نیست | یا زلف نگار در کف مست
صد لطف بهر کشودن اوست | چون بند قبا کشودن دوست

عجز تمنائی آیینهٔ احوال صهبائی از التفات شفقت نگاهان بی بهره نخواهد بود که بهار آرای این حدیقه از جذبهٔ تازگیهای نگاه لطف رنگ پریده عجز مآل را نه آن همه باز گردانیده که پر طاوس از غیرت رنگ بست آن داغ بر دل نشوند و بال تدرو از بهار بیخزانش چهره نیفروزد تعداد مراتب الطافش رشتهٔ محاسبه بر رشحات سحاب راندن و حصر مدارج اشفاقش متاع محیط در ظرف حباب گنجانیدن تا باده در ساغر انگور از خم آفتاب ریزد و پرتو خورشید آتش از پردهٔ آیینه انگیزد گرمی نگاه مهرش بزم افروز اهل وفاق و شعلهٔ سورت قهرش جانسوز ارباب نفاق باد

انتخاب از کیمیای سعادت

اصل سوم در علاج شرهٔ سخن گفتن و آفتِ زبان ست

بدانکه زبان از عجائب صنع حق تعالی است که بصورتِ پارهٔ گوشت است و بحقیقت هرچه در وجود است در تحتِ تصرف اوست بلکه آنچه نیز در عدم ست نیز چه او هم از عدم عبارت کند و هم از وجود بلکه او نائب عقل است و هیچ چیز از احاطتِ عقل بیرون نیست۔ و هرچه در عقل و وهم و خیال آید زبان ازان عبارت کند و دیگر اعضا چنین نیست۔ چه جز الوان و اشکال در ولایتِ چشم نیست۔ و جز آواز در ولایتِ گوش نیست۔ و دیگر اعضا همچنین در ولایت هر یکی یک گوشهٔ مملکت بیش نیست و ولایتِ زبان در همه مملکت روانست همچو ولایتِ دل و چون او در مقابلت دلست که صورتها از دل میگیرد و عبارت میکند همچنین صورتها نیز بدل میرساند۔ و از هرچه او گوید دل ازان صفتی میگیرد مثلاً چون زبان تضرع و زاری کند و کلماتِ آن گفتن گیرد و الفاظِ نوحه گری راندن گیرد دل از وی صفتِ رقت و سوز و اندوه گرفتن گیرد و بخارِ آتش دل قصدِ دماغ کردن گیرد و از چشم بیرون آمدن گیرد۔ و چون الفاظ

طرب و صفت نیکو بآن گفتن گیرد در دل حرکت نشاط و شادی پدید آمدن گیرد و شهوت حرکت کردن گیرد۔ و همچنین از هر کلمه که بروی برود صفتی بروفق آن در دل پیدا آید تا چون سخنهای زشت گوید دل تاریک شود و چون سخن حق گوید دل روشن شود و چون سخن دروغ و کژ گوید۔ دل نیز کور گردد تا چیزها راست نه بیند همچو آئینه که کور شود و بدین سبب است که خواب شاعر و دروغزن بیشتر آن بود که راست نه آید که درون او کور شد از سخن دروغ و هر که راست گفتن عادت گیرد۔ خواب او راست بود و درست بود همچنین دروغزن که خواب راست نه بیند چون بآن جهان رود و حضرت الهیت که مشاهدت او غایت همه لذتهاست در دل او کور شاید و راست نبیند و از سعادت آن لذت محروم ماند بلکه چنانکه روی نیکو در آئینه کور زشت شود و چنانکه چون در پهنای شمشیر یا در درازی آن نگرد جمال صورت باطل شود۔ کارهای آن جهان و حقیقت کارهای الٰهی همچنین بود پس راستی و کوری دل تابع راستی و کوری زبانست و برای این گفت رسول صلی الله علیه و آله وسلم که ایمان مستقیم و راست نبود تا دل راست نباشد۔ و دل راست نبود تا زبان راست نباشد۔ پس از شر و آفت زبان حذر کردن از مهمات دین است و ما درین اصل فصل خاموشی بگوئیم آنگاه آفت بسیار گفتن و فضول گفتن و آفت جدل و خصومت کردن و آفت فحش و دشنام

و زبان درازی و آفتِ لعنت کردن - و مزاح و سخریت کردن - و آفتِ دروغ و غیبت و سخن چیدن - و دو روئی کردن و آفتِ هجو و مدح و آنچه تعلق بآن دارد جمله شرح کنیم و علاجِ آن بگوییم انشاء الله تعالی*

پیدا کردن ثواب خاموشی

بدانکه چون آفتِ زبان بسیار ست و خود را ازان نگاهداشتن دشوار ست و هیچ تدبیر نیکو از خاموشی نیست چندانکه بتوان - پس باید که آدمی سخن جز بقدرِ ضرورت نگوید - چنین گفته اند که ابدال آن باشند که گفتن و خوردن و خفتنِ ایشان بقدرِ ضرورت بود و حق تعالی بیان فرمود "لَا خَيْرَ فِي كَثِيرٍ مِّن نَّجْوَاهُمْ إِلَّا مَنْ أَمَرَ بِصَدَقَةٍ أَوْ مَعْرُوفٍ أَوْ إِصْلَاحٍ بَيْنَ النَّاسِ" گفت سخن در پنهان خیر نیست مگر فرمان دادن بصدقه و فرمودن بخیر و صلح دادن میانِ مردمان و رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفت "مَنْ صَمَتَ نَجَا" هر که خاموش شد رست و گفت هر کرا از شرِ شکم و فرج و زبان نگاهداشتند نگاهداشتهٔ تمامست - و معاذ پرسید از رسول صلی الله علیه و آله وسلم که کدام عمل فاضلتر - زبان از دهان بیرون آورد و انگشت بران نهاد یعنی خاموشی - و عمر گفت رضی الله عنه که ابوبکر رضی الله عنه را دیدم که زبان بانگشت گرفته بود و می کشید و میمالید گفتم یا خلیفهٔ رسول الله چه میکنی - گفت این مرا در کارها افگنده است

و رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت که بیشتر خطاهای بنی آدم در زبان اوست. و گفت خبر دهم شما را از آسان ترین عبادتها؟ زبانِ خاموش و خوی نیکو. و گفت هر که بخدای تعالی و بقیامت ایمان دارد گو جز نیکو مگوی یا خاموش باش. و عیسی علیه السلام را گفتند ما را چیزی بیاموز که بآن ببهشت رسیم. گفت هرگز حدیث مکنید. گفتند که نتوانیم. گفت پس جز حدیثِ خیر مکنید. و رسول صلی الله علیه و سلم گفت. چون مؤمنی خاموش و باوقار بینید بوی نزدیک گردید که او بی حکمت نباشد. و عیسی علیه السلام گفت عبادت ده است نه خاموشی است و یکی گریختن از مردمان. و رسول صلی الله علیه و سلم گفت هر که بسیار سخن بود بسیار سقط بود هر که بسیار سقط بود بسیار گناه بود و آتش بوی اولی تر. و ازین بود که ابو بکر رضی الله عنه سنگی در دهان نهاده بودی تا سخن نتوانستی گفت. ابن مسعود گوید هیچ بزندان اولی تر از زبان نیست. و یونس بن عبید گوید هیچکس را ندیدم که گوش بزبان داشت که نه در همه اعمال او پیدا آمد. و نزدیکِ معاویه سخن میگفتند و احنف خاموش بود. گفت چرا سخن نگوئی. گفت اگر دروغ گویم از خدا ترسم و اگر راست گویم از شما. ربیع بن خیثم بیست سال حدیثِ دنیا نکرد چون بامداد برخاستی قلم و کاغذ بنهادی و هر سخن که گفتی نوشتی شبانگاه حسابِ آن با خود کردی و بدانکه اینهمه فضل خاموشی از آنست که آفاتِ زبان بسیار است

وهمیشه بیهوده از سر زبان میجهد وگفتن آن خوش وآسان بود وتمیز کردن میان بد و نیک دشوار بود. وبخاموشی از وبال آن سلامت یابد ودل وهمت جمع باشد وبفکر وذکر بپردازد. وبدانکه سخن گفتن چهار قسم است یکی آنست که همه ضرر بود. ویکی آنست که در آن هم ضرر بود وهم منفعت. ویکی آنست که نه ضرر دارد ونه منفعت وآن سخن فضول بود وضرر آن همان کفایتست که روزگار ضایع کند وقسم چهارم آنست که منفعت محض است پس سه ربع از سخن ناگفتنی است وربع گفتنی واین آنست که حق تعالی گفت «اِلَّا مَنْ اَمَرَ بِصَدَقَةٍ اَوْ مَعْرُوفٍ» الآیه. وحقیقت این سخن که رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت هر که خاموش بود سلامت یافت. ندانی ونشناسی تا آفت زبان ندانی وما آنرا شرح دهیم ویک یک بگوییم انشاء الله تعالی. آفت اول آنکه سخنی گوئی که ازان مستغنی باشی که اگر نگوئی هیچ ضرر نبود بر تو در دین ودنیا چنین سخن از حسن اسلام بیرون آمده باشی که رسول صلی الله علیه وآله وسلم میگوید «من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه» هرچه ازان گزیر بود دست داشتن ازان از حسن اسلام بود ومثل این چنین سخن آن بود که با قومی بنشینی وحکایت سفر خود کنی کوه وباغ وبستان واحوالی که گذشته باشد چنانکه زیادت ونقصان بآن راه نیابد اینهمه فضول بود وازین گزیر باشد که اگر نگوئی هیچ ضرر نبود. وهمچنین اگر کسی را بینی واز وی چیزی پرسی که

ترا با آن کاری نبود واین وقتی باشد که آفتی نبود در سوال اما اگر پرسی که روزه داری مثلاً اگر راست گوید عبادت اظهار کرده باشد واگر دروغ گوید بزه کار شود وبسبب تو بوده باشد این خود ناشایسته بود - وهمچنین اگر پرسی که از کجا می آئی وچه میکنی وچه میکردی باشد که آشکارا نتواند گفت ودروغی افتد واین خود باطل بود - وفضول آن بود که دران هیچ باطل نبود - وگویند لقمان یکسال نزدیک داود علیه السلام میرفت واو زره میکرد ولقمان میخواست که بداند که چیست نمی پرسید تا تمام کرد ودر پوشید وگفت این نیک جامه است حرب را لقمان بشناخت وگفت خاموشی حکمت است ولیکن کسی را دران رغبت نیست - وسبب چنین سوال آن باشد که خواهد که احوال مردم بداند تا راه سخن گشاده شود یا باکسی اظهار دوستی کند وعلاج این آنست که بداند که مرگ در پیش است ونزدیک است وهر تسبیحی وذکری که کند گنجی بود که نهاده باشد چون ضائع کند زیان کرده بود وعلاج علمی این است وعلاج عملی آنکه یا عزلت گیرد یا سنگی در دهان نهد ودر خبر است که در روز حرب احد برنائی شهید شد اورا یافتند سنگی بر شکم بسته از گرسنگی مادر او خاک از روی او پاک کرد وگفت هَنیئاً لَکَ الجَنّة خوشت باد بهشت رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت چه دانی باشد که بخیلی کرده باشد بچیزی که او را بکار نمی آید یا سخن گفته باشد در چیزی که او را با آن کار نبوده باشد ومعنی این

آنکست که حساب آن از وی طلب کند و خوش و هنی آن بود که دران هیچ رنج و حساب نباشد و یک روز رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت. این ساعت مردی اهل بهشت از در درآید پس عبدالله بن سلام از در درآمد اورا خبر دادند و بپرسیدند که عمل تو چیست. گفت عمل من اندک است اما هرچه مرا بان کار نباشد گردِ آن نگردم و بهر دمان بد نخواهم. و بدانکه هرچه باکسی بیک کلمه توان گفت چون درازکنی بدو کلمه گوئی آن کلمه دوم فضول باشد و بر تو وبال بود. یکی از صحابه می گوید که کس باشد که با من سخن گوید که جوابِ آن نزد من خوشتر بود از آبِ سرد نزدِ تشنه و جواب ندهم از بیم آنکه فضول بود. مطرف بن عبدالله می گوید باید که جلال حق تعالی در دل شما بزرگتر ازان بود که نام او برید در هر سخنی چنانکه ستور و گربه را گویند خدایت چنین و چنان کناد و رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت خنک آن کس که سخن زیادتی درباقی کرد و مال زیادتی داد یعنی که بند از سر کیسه برگرفت و بر سر زبان نهاد و گفت هیچ چیز نداده اند آدمی را بدتر از زبانِ دراز و بدانکه هرچه بگوئی بر تو می نویسند "مَا يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ اِلَّا لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ" اگر چنان بودی که فرشتگان رایگان ننوشتندی و در حالِ نوشتن مزد خواستندی از بیم آن از ده سخن یکی آوردندی و زبان ضایع شدن روزگار در بسیار گفتن بیشتر از زبان اجرت نسخ است که از تو خواستندی

آفت دوم سخن گفتن در باطل و معصیت - اما باطل آن بود که در بدعتها سخن گوید - و معصیت آن بود که حکایت فسق و فساد خود گوید - و از آن دیگران هم بگوید - و مجالس شراب و فسا و حکایت کند یا در مجلسی که در آن مناظره رفته باشد میان دو کس که یکدیگر را فحش گفته باشند و رنجانیده باشند یا احوالی حکایت کند در فحش که از آن خنده آید این همه معصیت بود - نه چون آفت اول که آن نقصان درجه باشد رسول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم گفت کس بود که یک سخن بگوید که خود از آن باک ندارد و آنرا قدری نشناسد و آن او را می برد تا بقعر دوزخ - و کس باشد که سخنی بگوید که بآن باک ندارد و آن او را می برد تا بهشت - آفت سوم خلاف کردن در سخن و جدل کردن و آنرا مراء گویند - و کس بود که عادت او آن بود که هر که سخنی گوید بروی رد کند و گوید چنین نیست و معنی آن این بود که تو احمقی و نادان و دروغ زن و من زیرک و عاقل و راست گوی و باین یک کلمه دو صفت مهلک را قوت داده باشد - یکی تکبر و یکی سبعیت که در کسی افتد - و برای این گفت رسول صلی اللہ علیہ وسلم هر که از خلاف و خصومت در حدیث دست بدارد و آنچه باطل بود نگوید او را خانه در بهشت بنا کنند - و اگر آنچه حق بود نگوید خانه در اعلی بهشت وی را بنا کنند - و ثواب این زیادت از آنست که صبر کردن بر محال و دروغ دشوار تر بود - و گفت ایمان

مردم تمام نشود تا آنگاه که از خلاف دست بدارد. اگرچه برحق بود. و بدانکه این خلاف نه همه در مذاهب بود بلکه اگر کسی گوید که این انار شیرین است و تو گوئی که ترش است. یا گوید تا فلان جای فرسنگی هست و تو گوئی نیست اینهمه مذموم است و رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفته کفارت هر لجاجی که با کسی کنی دو رکعت نماز است. و از جمله لجاج آن بود که کسی سخنی گوید خطا بر وی گیری و خلل آن بوی نمائی و این همه حرام است که از آن رنجانیدن حاصل آید. و هیچ مسلمان را رنجانیدن بی‌ضرورتی نشاید. و خطا در چنین چیزها باز نمودن فریضه نیست بلکه خاموش بودن از کمال ایمان است. اما چون در مذاهب بود آنرا جدل گویند و این نیز مذموم است مگر آنکه بر طریق نصیحت در خلوت. وجه حق کشف کنی چون امید قبول بود و چون نباشد خاموش باشی. رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت هیچ قوم گمراه نشدند که نه جدل بر ایشان غالب شد. لقمان پسر خود را گفت با علما جدل مکن که دشمن گیرند ترا. و بدانکه هیچ چیز آن قوت نخواهد که بر محال و باطل خاموش باشی و این از فضائل مجاهدات است. داؤد طائی عزلت گرفت ابوحنیفه گفت چرا بیرون نمی آئی گفت بمجاهدت خود را از جدل گفتن باز میدارم گفت بمجالس مناظرت بیا و بشنو و سخن مگو. گفت چنان کردم و هیچ مجاهدت صعب تر از آن نکشیدم و هیچ آفت بیش از آن نبود که در شهری تعصب مذهب

بود و گروهی که طلب جاه و تبع میکنند چنان نمایند که جدل گفتن از دین است و طبع سبعیت و تکبر خود تقاضای آن میکند چون پندارد که آن از دین است - چنان شره آن در وی محکم شود که البته از ان صبر نتواند کرد که نفس را دران چند نوع شرب و لذت بود - مالک ابن انس میگوید که جدل از دین نیست و همه سلف از جدل منع کرده اند - اما اگر مبتدعی بوده است بآیات قرآن و اخبار با وی سخن گفته اند بی لجاج و بی تطاول و چون سود نداشته اعراض کرده اند - **آفت چهارم** خصومت در مال که در پیش قاضی رود یا جای دیگر و آفت این عظیم است - رسول صلی الله علیه وآله وسلم میگوید هر که بعلم با کسی خصومت کند در سخط حق تعالی بود - تا آنگاه که خاموش شود و چنین گفته اند که هیچ چیز نیست که دل پراگنده کند و لذت عیش ببرد - و مروت دین را بکاهد چنانکه خصومت در مال و گفته اند که هیچ ورع خصومت نکرده در مال بآن سبب که بی زیادت گفتن خصومت بسر نشود - و ورع زیادت نگوید - و اگر هیچ جز این نبود باری با خصم سخن خوش نتواند گفت و فضل سخن خوش گفتن بسیارست پس هر که را خصومتی بود و اگر بتواند مهم باشد دست داشتن و اگر نتواند باید که جز راست نگوید و قصد رنجانیدن نکند و سخن درشت و زیادت نگوید و اینهمه هلاک دین بود.

انتخاب از سکندرنامه

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوئیم دست — که بی داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه — که هم دیو خانه ست و هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد — بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود — شود سیل وآنگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بپا بگذر گرده گیر — همان گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کآورد قارون بدست — سرانجام در خاک بین چون نشست
چه باید نهادن برین خاک دل — که در گنج قارون فرو شد بگل
از آن خشت زرین شداد عاد — چه آمد بجز مردن نامراد
درین باغ رنگین درختی نرست — که ماند از قفای تبرزن درست
گزارش کن زیور تاج و تخت — چنین گفت کان شاه فیروز بخت
که یک روز فارغ دل از شاه دهر — بر آسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی — بگردش همی کرد گاهی تهی

حکیمانِ هشیاردل پیش او — خردمند مونس خرد خویش او
بهر نسبتی کامد از بانگِ چنگ — سخن شد بسی پر نمطهای تنگ
بهر چیره نغمه کرشمه می فشاند — هنرمندی در رخته درو می نشاند
درخشان شده می چو روشن درفش — قدح شکر افشان و می نوش بخش
دماغِ نیوشندگان سرگران — ز نوشِ می و رودِ رامشگران
بهر شنگِ قدح نالهٔ ارغنون — روان کرد از دیده‌ها رودِ خون
زهی زخم کز زخمه چون شکر — شود رودِ خشکی بدو در زود تر
در آن بزم آراسته چون بهشت — گل افشان تر از ماهِ اردی بهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر — نشسته چو بر چرخ بدرِ منیر
ز دارا در آمد فرستادهٔ — سخنگوی روشندل آزادهٔ
چو خسرو پرستان پرستش نمود — هم او را و هم شاهِ خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوری پیش تخت — نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهرین تخت و تاج — ز درگاه ما وا گرفتی خراج
ز بونی چه دیدی تو در کارِ ما — که بردی سر از خطِ پرکار ما
همان رسم دیرینه را کار بند — مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان برفروخت — که از آتشِ دل زبانش بسوخت

کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت ‏ ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصدِ راه سنج ‏ که از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون بگرمی برآشفته شد ‏ سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت سختی سخنهای سخت ‏ چو گوید خداوند شمشیر و تخت
کرا در خرد رای باشد بلند ‏ نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بگرمی صبوری کند ‏ ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با او زبانزه بود ‏ نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین ‏ زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد نکو در کسی مهربان ‏ که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گزارندهٔ پیری کیانی سرشت ‏ گزارش چنین کرد از آن سرنوشت
که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج ‏ ز یونان شدی پیش دارا خراج
دران گوهرین گنج بن ناپدید ‏ بدی خایهٔ زر خدا آفرید
منقش یکی خسروانی بساط ‏ که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد ‏ خراجِ کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریارِ دلیر ‏ که نتوان ستد غارت از تند شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد ‏ شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد
سپهر آن بساطِ کهن در نوشت ‏ بساطی دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ | گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر مسیار نفس | بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من | نیارد سر تخت تو زیر من
چو من پارسایی که برداشتم | عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشه | رها کن مرا در چنین گوشه
بر آنم مبادا که عزم آورم | بهم پنجگی با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را | بجوش آورم کینه گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ | چه سرها بریدم در اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم | چه گردن کشان را سر انداختم
کسی کارمغانی دهد طوق و تاج | چو زنهاریان چون فرستد خراج
ز من مصر باید نه زر خواستن | سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست | بدین پایه باید ز من مایه خواست
غرورت چو ابلیس بر آن آردت | که گردن بشمشیر من خاردت
مینگیز فتنه میفروز کین | خرابی مبادا در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج | مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مسوزان بخود کامی ایام را | قلم در کش اندیشه خام را
ز من آنچه بر ناید آن را مخواه | چنان باش با من که باشاه شاد

فرستاده کین داستان گوش کرد	سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان	شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت	کز و سرو بن را دوتا گشت پشت
چو دارا جوابِ سکندر شنید	یکی دورباش از جگر بر کشید
به تندی یکی داستان یاد کرد	کز آن شد نیوشنده را روی زرد
که بی سکه را چه یارا بود	که هم سکهٔ نامِ دارا بود
بخندید و گفت اندر آن زهر خند	که افسوس بر کارِ چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند	که اسکندر آهنگِ دارا کند
سکندر نه خود گر بود کوهِ قاف	که باشد که با من شود هم مصاف
چنان پشه را بجنگِ عقاب	کم از قطره دان پیشِ دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاهِ او	فرستاده شد چشم در راهِ او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد	قفیزی پر از کنجدِ ناشمرد
در آموختنش راز زان پیشکش	بدان تعبیه شد دلِ شاه خوش
سوی روم شد قاصدِ تیز گام	ز دارا پذیرفته با خود پیام
زره چون در آمد برِ شاه روم	فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افگند در پایهٔ بندگی	نمودش نشانِ پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد	سخن را بچربی سر آغاز کرد

که فرماندهان حاکم جان شدند — فرستادگان بنده فرمان شدند
چو فرمایدم شاه فیروز رای — که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذر خواه — پیامی درشت آرد از نزد شاه
به پیغاره گفتا بیاور پیام — پیام آور از بند بگشاد گام
متاعی که در بنگه خویش داشت — برآورده یک یک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد — به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گو اندر آمد نخست — که تو طفل بازی بدین کن درست
دگر آرزوی نبرد آیدت — ز بیهودگی دل به درد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند — کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند — درین فالها دید فتح بلند
مثل زد که هر گو که گردد ز پیش — بچوگان کشیدن توان سوی خویش
مگر شاه ازان داد چوگان بمن — که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی را هر دو اخترشناس — بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد — بدین گوی خواهم ازو گوی برد
چو زین گفته کرد آن گزارشگری — بکنجد در آمد در داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای — طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان درو تاختند — زمین را ز کنجد بپرداختند

جوابست گفتا درین رهنمون چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خرد بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کند لشکری زین قیاس سپاه مرا هم بدین سان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت بپشت خر خویش بربست رخت
بدارا رسانید از سکندر جواب جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت از آن تیرگی شاه را که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور زمین آهنی شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب نهصد هزار آمد اندر حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن در آمد چو دریای تند صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا باقصای روم بجنبید دریا بلرزید بوم
علامت در زمین گشت چون گنج گم ز نعل ستوران بیکجا نه سم

پی شاه اگر آفتابی کند / بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی آن راوقِ روح بخش / بکامم دلم برفشان چون درخش
من او را خورم دلفروزی بود / مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن سکندر لشکر بحربِ دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی / کزین نقدِ عالم مبادا تهی
بعالم کسی سر برآرد بلند / که در کارِ عالم بود هوشمند
ببازی نه پیماید این راه را / نگهدارد از دزد بنگاه را
نیندازد آن آلت از بارِ خویش / کز و روزی آسان کند کارِ خویش
میفگن گول گرچه عار آیدت / که هنگامِ سرما بکار آیدت
خری بر کریوه ز سختی بمرد / که از کاهلی جل باخود نبرد
گزارنده شرحِ شاهنشهی / چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بهامون کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کارِ او / که آرد قیامت به پیکارِ او
رسیدند زنهاریان خیل خیل / که طوفان بدریا در آورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه / ز پولادپوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت بدخواهِ مست / شب و روز غافل شد آنجا که هست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند / ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن / بدزدی نشاید ظفر یافتن
بشد و هنده دیگر آغاز کرد / که دارا بچندان سپه ساز کرد
که آنرا شمردن توان در قیاس / کسانیکه هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز / کند چرم صد گاو را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جواب چنان ارجمند / پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان / که آمد بروم اژدهاے دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ / به تندی برآرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران / عدد خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که ششصد هزار / برآمد دلیران مفرد سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم / بمهر ملک نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار / کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ — که آمد بآویزش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام — بمردی ز ما بر نیارند نام
دگر تاج بستانم از تاجور — به بیداد خود بسته باشم کمر
کیان را که از ملک بیرون کنم — من این رهزنی با کیان چون کنم
بترسم که آخر ازین تیرگی — بد اندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه — که در کار ما بر نگردد تباه
باندیشهٔ خوب و رای صواب — پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش — چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان — دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد آن همایون درخت — که نامش بلندست و نیروش سخت
بتاج و بتختش جهان تازه باد — سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای تو هست چون دین درست — درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان تو نگذریم — بجز راه فرمان تو نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را — همان نیز کاران پسندیده را
که چون کینه ورزد دل کینه خواه — همه خار و خشت بر آید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز — که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن — کجا سر کشد بید با سرو بن

کهن باغ را وقتِ نوکردنست — نوان را حسابِ درو کردنست
بدیباے این دولتِ تازه عهد — عروسِ جهان را بر آراے مهد
بداندیشِ تو هست بیدادگر — بپیچید رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدنت زان کسے — که دارد بهم از خانه دشمن بسے
قلم درکش آئینِ بیداد را — کفایت کن از خلق فریاد را
زخصمِ تو چون مملکت گشت سیر — بخصم افگنی پاے درنه دلیر
تنوری چنین گرم دربند نان — به انجام را گرم تر کن عنان
کجا شاه را پاے مارا سرست — دلی کو کزین داوری برترست
تمناے شه را که برهم زند — کرا زهره باشد که این دم زند
بران خصم شد رخصتِ رهنمون — که شه پیشدستی نیارد بخون
نگهدارد آزرم تختِ کیان — بخونریزی اول نه بندد میان
سکندر چو در حکمِ این داوری — ز لشکر کشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصتِ راستان — بلشکرکشی گشت همداستان
یکی روز کز گردشِ روزگار — بدست آمدش طالعِ کامگار
بفالِ همایون بترتیبِ راه — بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تا بشد شاهِ فیروز جنگ — میان بست برکینِ بدخواه تنگ
زشمشیر پولاد چون شیرِ مست — بکشورکشائی کلیدے بدست

سپاهی چو زنبور پر نیشتر — ز غوغای زنبور رهم بیشتر
نشان بازجست از درفش بلند — که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود — فلک دوستان را نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش — بمنجوق بر زد پرند بنفش
صنوبر ستونی ز پنجه ارش — بخون جگر یافته پرورش
بر او اژدهاپیکری از حریر — که بیننده را زو برآید نفیر
زده بر سر از چینی پرچم کلاه — چو بر قلهٔ کوه ابر سیاه
بفر سنگها بود پیدا ز دور — عقابی سیه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها با چنین لشکری — بسر بر چنان اژدها پیکری
جهان گرد ز آشوب خود گردناک — ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
ازین گریه گون خاک تا چند چند — بشیری توان کردنش گرگ بند
جهان یک نوالست پیچیده سر — درو گاه حلوا بود گه جگر
فلک بر بلندی زمین در مغاک — یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نبشته برین هر دو آلوده طشت — ز خون سیاوش بسی سرگذشت
زمین گر بضاعت برون آورد — همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد درین طشت فریادرس — که بربسته شد راه فریاد رس
چو فریاد را بر گلو بسته راه — گلو بسته به مرد فریادخواه

به ار پردهٔ خود حصارے کنی / بخاموشی خویش کارے کنی
بیا ساقی آن آتشِ توبه سوز / بآتشگهِ مغزِ من برفروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا در کارِ اسکندر با خاصانِ خویش

خردمند را خوبی از دادِ اوست / پناهِ خدا ایمن آبادِ اوست
کسے کو بدین ملک خرسند نیست / بنزدیکِ دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد زان بدست / که همسایهٔ کوے نابخردست
چو در کوے نابخردان دم زنی / به از داستانِ خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بارِ گردن ز دوش / ز گردن زنان بر نتابی خروش
چو دریا بسرمایهٔ خویش باش / هم از بودِ خود سودِ خود بر تراش
بمهمانی خویش تا روزِ مرگ / درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو پیله ز برگِ کسان خورد گاز / همه تن شد انگشت و نی کرد باز
گزارنده پیرے هم از موبدان / گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاهِ روم آمد آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهاے ز روم
بپرخاشش دارا سر افراخته / همه آلتِ داورے ساخته

جهان را بدین مژده نوروز بود | که بیداد دارا جهانسوز بود
ازو بوم و کشور بیکبارگی | ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا پرستی عنان خاسته | بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت | که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشندل و رای زن | بر آراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست | دران داوری چارهٔ کار جست
که بدخواه را چون در آرد شکست | پی چرخ را چون کند پای بست
چه افسون در آموزد از رهنمون | که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود | ز پیروزی جنگش ترسیده بود
نکردش دران کار کس چارهٔ | نخوردش غمی هیچ غمخوارهٔ
چو دانسته بودند کو سرکش است | بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش | دران کار بودند یکسر خموش
بتخمه در از تخمه شاهوران | سری بود نامی ز نام آوران
فرا برز نامی که از فر و برز | تنش چون ستونی بود بازوش گرز
به بیعت دران انجمن گاه بود | از احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه | که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو | همان جنبش دور بر کام تو

گذشته نیامی من از پیش پیش | چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار | خبر داد از آن جام گوهرنگار
که در طالع ملک ما تا بدیر | فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی | زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد | بتخت کیان برنشست آورد
جهان گیرد او هم نماند بجای | سرانجام او هم درآید ز پای
مبادا که آن مرد رومی نژاد | درین قالب افتد که هرگز مباد
بهار شاه برنج زند نام او | نیارد درین کشور آرام او
نباید کزو دولت آید برنج | که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند | بیک روم تنها قناعت کند
فریب خوش از خشم ناخوش بهست | بر افشاندن آب ز آتش بهست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش | نگهدار وزن ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد | سکاهن با آهن کمین آورد
اگر سهم شیری بیفتد ز شیر | حدون اشتری بغزش آرد بزیر
بناموس باید جهان داشتن | وزانجاست رایت برافراشتن
برون از سق اندعوی همسری | گرین پایه باید کند سروری
هر آن جو که با زر بود هم عیار | بنرخ زر آرندش اندر شمار

بسا شیر درنده و سهمناک / که از نوک خاری درآید بخاک
چو با کژدم گرم کینه کنی / سبین خنده گر خنده بینی کنی
بیندیش ازان پیشه نیشدار / که نمرود را گفت سر پیش دار
جهان آن کسی راست کو در نبرد / پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه چو با سیر خاید کباب / بفربه ترین لقمه آرد شتاب
نه بیگانه گر هست فرزند و زن / که هم جامه گردد شود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند / سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار / بسا دآیدت پند آموزگار
سگالشگری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن هوش پالوده مغز / هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نگشت آتش گرم را / بسر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفته رای زن خشمناک / به پیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاد از گره خشم سربسته را
درود وید چون اژدها در گوزن / بخشمیکه دور افتد از سنگ وزن
که در من چه نرمی آهنی دیده / که پولاد او را پسندیده

نمائی بمن مردی اهل روم / ره کوره آتش برآری بموم
بکه برگ ساکن کنی بادرا / هراسانی از بید پولاد را
عقابان ببازی و کبکان بچنگ / سر نازنینان درآرد بسنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند بر من آن نادلیر / چو گور گرازنده با شرزه شیر
سرش لیکن انگه درآید بخواب / که شیر از تنش خورده باشد کباب
چو من بر سر خسروان افسرم / چه اندیشه باشد ز اسکندرم
بود خایهٔ مرغ سخت و گران / نه چون تیغ و خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خردسال / شود با بزرگان چنین بدسگال
باول قدح دردی آرد به پیش / گذارد شکوه من و شرم خویش
بنخود تنگ را رهنمونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زیر بار / نخواهد نهنگ از ذنب زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست زور / که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند اورنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویشتن باید نهاد
سگ کیست روباه نازورمند / که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیران بود روبهان را نوا — نخندد زمین تا نگرید هوا
تهیدست گر مایه داری کند — چو لنگی ست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه — ز یک طفل رومی ندارم ستوه
بدست غلامان مستش دهم — بچوب شبانان شکستش دهم
هزبری که از سگ زبونی کند — خر پیر با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز — گر افتادنش هست گو برمخیز
پلنگی که ترسد ز روباه نیز — بسوزاد مغزش بسرسام تیز
ببینی که فردا من پیل زور — سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد ز بوی خراج آوری — که همسر بود با بلند افسری
نشیننده بر تختگاه کیان — منم تاج بر سر کمر بر میان
کرا یاره گر سر گفتگو — زمن جای آبا کند جستجو
کلاه کیان هم کیان را سزد — درین خز تن رومیان کی خزد
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی — چرا ترسم از رومی سست پی
ز روئین تن درع اسفندیار — پر از رنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه — بروز روشن نگردد سیاه
وگر کشتی آرد بدریای من — سری بلند افتاده در پای من
چه دریا نشیلمی جوابش دهم — ز خاکش ستانم بآبش دهم

از آن ابر عاصی چنان ریزم آب / که نارد دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روستائی بود / شکستن به از مومیائی بود
خر از زین نشاید که پالان کشد / که تا رخت خرینده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سربلند / منش باز در گردن آرم کمند
تو ای مغز پوسیده سالخورد / ز گستاخی خسروان بازگرد
نه چابک شد این چابکی خواستن / کمندی نکو هست در انداختن
چراغی بصحرا برافروختن / فلک را چه اندازه آموختن
کمش جز باندیشهٔ خویش پای / که هر جوهری را پدیدست جای
قبا کو نه درخورد بالا بود / همانا که دزدیده کالا بود
ترا قوت پیری از جای برد / کهن گشتن از سر رای برد
چو پیر کهن گردد آزرده پشت / ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
تو پیری منه شو د پای لغز / فراموش کاری در آرد بمغز
ز پیران دو چیزست بازیب و ساز / یکی در سجود آن یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن فرو کش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا برد زانکه پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن / که بیوقت بید ناورد نارون

خروسی که بیگه نوا بر کشید   سرش را بگه باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر   زبان خشک به یا گلوگاه تر
سر بی زبان کو سخن تر بود   به است از زبانی که بی سر بود
زبان به که او کام داری کند   چو کامش رسد کامگاری کند
زبان را نگهدار در کام خویش   نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان ترازو که شد راست نام   ازان شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامی آید برون   بهر سو که جنبد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت   بدیگر زبان بایدش باز گفت
بگفتن کسی کو شود سخت کوش   نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت   بگویند سخته نگویند سخت
چو زانگونه تندی بسی کرد شاه   پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی   که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه بر فروزند چهر   بفرزند خود بر نیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتش است   بآتش در از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را   که از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور   بود تخم افگنده در خاک شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار   که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا توئی / مخالف چه باشد که دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کله آسمان دوخته است / ستاره چراغ تو افروخته است
کلوخی که با کوه سازد نبرد / بسنگی توان زو برآورد گرد
درختی کدو تا نه بس روزگار / ق / کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابه تاک سیر / رسن باز در گردن آید بزیر
کدو نیست او گردن افراخته / ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد گیاه / دگربار دلوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ / بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سر پنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویش برگوشه نه / که در گوشه بهتر کمان را گره
بآهستگی کار عالم برآر / که در کار گرمی نه آید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتشش اندر تنور / نباشد ز نان تا دهان راه دور
شکیب آورد بند ها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن / فرس در تک فیل در تاختن

بسا رود کز زخمه گردن شکست	که تا زخمه رودی آرد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم	حساب تو با دیگران چون کنم
بتعظیم دارا جهاندیده مرد	بسی زین نمط داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشیده مغز	نشد نرم دل زان سخنهای نغز
دران تندی و آتش افروختن	کز و خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر	بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد	نوشت آنکه دارا برو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را	ببرد آب یاقوت وارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت	بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر	زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامه نغز پرداخته	بر و مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان	ز دارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سرباز کرد	دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را	شب تیره رخشنده خورشید را
می کز فروغش شب زاغ چهر	ستاره عقیقی کند بر سپهر

نامه دارا باسکندر بتهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد دادبخش	که ما را ز هر دانشی او داد بخش

خداوند روزی ده دستگیر — پناهنده را از درش ناگزیر
فروزندهٔ کوکب تابناک — منور کن هر دم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی — گنه بخش و بسیار بخشودنی
از و هر زمان روح را مایهٔ — خرد را دگرگونه پیرایهٔ
یکی را چنان تنگی آرد به پیش — که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افگند کوهِ گنج — نسنجیده نامی دهد کوه سنج
نشاید سر از حکمِ او تافتن — جز او جای کی توان یافتن
نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت — نه سعی نمود آنکه او گنج یافت
کند هرچه خواهد بر و حکم نیست — که جان دادن و کشتن او را یکیست
درودِ خدا باد بر بندهٔ — که افگنده شد با سرافگندهٔ
چه سود است کین قوم ناحق شناس — کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجائی که بدخواه خونی بود — تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن شیر مست — که با زیردستان مشو زیردست
تو ای طفل ناپخته و خام رای — مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجگی با منت یار کو — سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم بوی مار خوئی کنی — که با اژدها جنگ جوئی کنی
اگر کردی این خوی ماران رها — وگرنه من و تیغ چون اژدها

چنانت دهم مالش از تیغ تیز | که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آتش باستا و زند | بخورشید روشن بچرخ بلند
بروم اندر آرم زرگرد سپاه | کنم چشم خورشید روشن سیاه
بیزدان که آهرمنش دشمن است | بزردشت کو خصم آهرمن است
که از روم و رومی نمانم نشان | شوم بر سر هیربد آتش‌فشان
ترا آن بهای سر و برد میان | که بندی چو هندو بخدمت میان
گرفتم همه آهن آرست زروم | در آتشکده ما چه آهن چه موم
ز رومی چه برخیزد و لشکرش | بپای ستوران برم کشورش
گر آری بخروارها درع و ترگ | کجا باشدت برگ یک بید برگ
مگر تیر ترکان یغمای من | نخوردی که تندی بغوغای من
سرت گر سر بخشش دارا کنی | به ار پیش دارا مدارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر | زره در نوردی بپوشی حریر
دگر نه چنانت دهم گوش پیچ | که دانی تو پیچیده کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من | مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار | که چند آنکه خسپد دود وقت کار
ببین شیر گردون جهان چون گرفت | که خرگوش با ماه گردون گرفت
توانم که من با تو ای خام خوی | کنم پختگی گردم آزرم جوی

ولیک این مثل راست باشد که شاه
به ار وقت خواری در افتد بچاه

بده جزیه از بهر کینه را
قلم درکشش رسم دیرینه را

نشاید همه سال گر گینه دوخت
خز و رشته یکبار باید فروخت

مزن رخنه در خاندان کهن
تو در رخنه باشی دلیری مکن

بجای می میاور که جنبم زجامی
ندارد پر پشه پیل پای

بملک خداداده خرسند باش
مکن زاهنی جنگ شیران تراش

کلاغی تگ کبک در گوش کرد
تگ خویشتن را فراموش کرد

بساز انجمن کانجم آمد فراز
فرشته در آسمان کرد باز

ندانم که دیهیم کیخسروی
زفرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه گرا کارسازی کند
ستاره بجان که بازی کند

زتاگی که بر آسمان آشتی
سر فرق پایم خود را زیان انگشتی

منم سر دگر سروران پادوست
سر خویشتن را چه باید شکست

طلبها نچه بر اعضای خود میزنی
سر تیشه بر پای خود میزنی

غرور جوانی بر آن آردت
که گردن بشمشیر بین خاردت

خلافم نه تنها ترا کرد پست
بسا گردنان را که گردن شکست

مرا تیشه از خسروان تیحیسم
سر تخت کاوس را کیل حشم

بسستی مکن سخت چون آهنم
گر از تیشه چون خاریان برفکنم

ز یاران کجا ترسد آن گرگ پیر | که گرگینه پوشد بجای حریر
ز دارنده نتوان ستد بخت را | نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد | نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت | جهان پادشاهی بمن بازگشت
بجز من که دارد گه کارزار | دل بهمن و زور اسفندیار
بمن ختم شد بازوی بهمنی | که اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست | نژاد کیان را که آرد شکست
در اندازهٔ من غلط بوده | که بازوی بهمن نه بیهوده
خداوند ملکم به پیوند خویش | مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود | ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر | منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای | ز جایم مبر تا بمانی بجای
به تندی بغارت برم کشورت | بخواهش دهم کشور دیگرت
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ | که در جنبش آهسته دارم درنگ
صف لشکرت گر شود دشمنم | اگر کوه آهن بود بشکنم
مجنبان مرا تا نجنبد زمین | همین گویمت باز گویم همین
چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار | بپرداخت آن نامه چون نگار

سکندر بفرمود کار دشتاب ‏ سزاے نبشته نویسد جواب

دبیر قلمزن قلم برگرفت ‏ همه نامه در گنج و گوهر گرفت

جوابی نوشت آنچنان دلپسند ‏ که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز ‏ رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را برگشاد ‏ ز هر نکته صد گنج را برگشاد

فرو خواند نامه ز سر تا به بن ‏ برآسوده چون دُر سخن در سخن

بیا ساقی از بهر دفع خمار ‏ دواے دل دردمندان بیار

ازان می کزو شادمانے کنم ‏ اگرچند مستم جوانے کنم

جواب نامهٔ سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک ‏ برآرندهٔ رستنیها ز خاک

بلندی دهِ آسمان بلند ‏ کشایندهٔ دیدهٔ هوشمند

جهان آفرین و ز جهان بی نیاز ‏ بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را بهر دم برآراست چهر ‏ کمربست گردش ز گردان سپهر

نیارم زمین را ز شمشیر آب ‏ برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوند بے نسبت بندگی ‏ نه پیری درو نه پراگندگی

یکے کو نمایندهٔ هر یکی ست ‏ همه هستی از ملک او اندکی ست

قوی حجت از هر چه گیری شمار ‏ بری حاجت از هر چه آید بکار

مراو ترا مایه باید نخست / که تا زو بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او باسباب نیست / بدریافتنش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از داغداران تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته و شان را درین ساده دشت / از و آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنائی ازوست / مرا و ترا پادشائی ازوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر / خدا اوست ما بنده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت / نه از مادر آورده تاج و تخت
خدا داوت این چیره دستی که هست / مشو با خدادادگان چیره دست
سپاس خدا کن که بد ناسپاس / نگوید ثنا مرد ایزد شناس
میادا بهشیاری و بیهشی / کسی را ز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم / بشمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بآن اژدها پاره مرد / هم از قوت اژدهای چه کرد

بدارندهٔ آسمان و زمین / کزو مایه دارد جهان و مکین
خدای که زو هر که آگاه نیست / خرد را بدان بی خرد راه نیست
براه نیاگان پیشین ما / که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزد شناس / کز آن دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بایرانیان / برم دین زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده / شود هردو از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست / رهِ ما و رسم نیاگان ماست
برین مشک خاشاک نتوان فشاند / که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند / که بر نخل خرما رساند کمند
به بستان گلی راست گردن دراز / که بوی درنگی دهد دلنواز
ز گوران سرافراز گوری بود / که با فحلیش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر / که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه و یک ران گور / کباب آنکسی هست کو راست زور
دو پیلان خرطوم درهم کشان / ز هر دو یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد / بهر دستی پدید آید از مرد مرد
من آنگه عنان باز پیچم ز راه / که با سر دهم پاسخ تاج کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس / جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر برگی شتابنده ایست / بهر منزلی راه یابنده ایست
بیارای چو من مهره بازی مکن / بپروانه نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی / براتِ سهیل از یمن میدهی
پنیراب دادن نشاید بمیش / که باید درو قطرهٔ خونِ خویش
مزن پیش ازین لاف گردنکشی / که خاکی بگوهر نه از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست / که الماس زان زیر پاید شکست
همان شیشهٔ می که داری بچنگ / نگهدار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفطِ سپید / ز طوفانِ آتش نگهدار بید
بر آسودگی عیش خود میگذار / جهانجوی را با جزیره چه کار
سگی داد باغی به بی توشهٔ / ندارد ز باغ آن دگر خوشهٔ
زبون تر ز من صیدی آور بزیر / که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن / که نتوان ازو میوه ریختن
تماشای شه آنگه آید بدست / که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غروری بر آراستن / نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بر آن آرزوت / که تند اژدهای بیازاروت
زند دیو راهست چو اسفندیار / که با رستم آیی سوی کارزار
چو با دیو دارد سلیمان نشست / کند یاده انگشتری را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار — که چون ما بسی را غلط کرد کار
حسابی که با خود برانداختی — چنان نیست بازی غلط باختی
عنان بازکش زین تمنای خام — که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر — نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری — چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی بازگرد — که مردم نیازارد از نیک مرد
نه من بستم اول بدین کین کمر — تو افگندی از سلهٔ مار سر
بخونریز من لشکری ساختی — شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی رای من — ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن — کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون — گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم — همان هوشیارم همان بخردم
گر افگند بر کار تو بخت نور — من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست — مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یار و مرا تیغ یار — منم تیغ زن گر توئی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش — که هر تخت را تخته هست پیش
مبین گنبد کوه را سنگ بست — مگو سنگ را کی در آید شکست

چو آرد زمین لرزه گاه نبرد برآرد ز پاسائی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسد بدو دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بسجان آمده منی و توئی در میان آمده
چنین با منست هیچ در خواست نیست که در یک ترازو دو سر راست نیست
بهم سنگی خود درا مرا بر مسنج که از اژدها بهمن آمد برنج
گرم سنگ و آبی دهی در جواب چو کوه افگنم سنگ خود را در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد پذیرنده ام ز آشتی و ز نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش دماغش ز گرمی درآمد بجوش
فرستاده بر جنگ تعجیل جست سکندر نیامد در آن کار سست
درآورد لشکر به پیکار تنگ برآراست یک بیک کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها نخواهد پس شیر کردن رها
بجنبید جنبیدن با شکوه چو از زلزله کالبدهای کوه
رسید تا لشکر بلشکر فراز نماند در کینه یکتا دراز
زمین حسن دره کاز موصل است خوش آرامگاه است و خوشبو گل است
مصاف دو خسرو دران مرز بود کز آشوبشان کوه در لرزه بود

هنوز ار بجویند زان خسروان ... توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند ... به پیمانه پیمودن با دو چند
خرابم کن از باده جام خاص ... مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر ... همان گرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگریست ... سراپرده‌ای اینچنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست ... سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید ... ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا مرده از خانه بیرون نهند ... کرا تاج اقبال بر سر نهند
گزارنده نیک دیده‌ی خاک ... سخن گفت ازان پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین بار داد ... عروس عدن در به بیدار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف ... دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند ... نقیبان خروشیدن انگیختند
یزک بر یزک سو بسو در شتاب ... نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای ... فرو بسته کوشنده را دست و پای
دو رویه ستادند در جای جنگ ... نمودند در پیشه سستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید ... که شمشیرشان بر نباید کشید

چو بود از جوانی و گردن کشی — همان جانب آبی همین آتشی
پدید آمد از هر دو بارے ستیز — دل کینه ور گشت بر کینه تیز
از آن پس که بر کینه ره یافتند — سر از جستن مهر بر تافتند
در آمد بغریدن آواز کوس — فلک بر دهان دهل داده بوس
شغبهای آئینهٔ پیل مست — همی شانه بر پشت پیلان شکست
چنان آمد از نای ترکی خروش — که از نای ترکان بر آورد جوش
بر آورد خرمهره آواز شیر — دماغ از دم گاودم گشت سیر
طرائفے که از مقرعهٔ خاسته — برون رفت زین طاق آراسته
روا رو بر آمد ز راه نبرد — هزاهز در آمد بمردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بر درید — سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست — عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک ترک زین — زمین آسمان آسمان شد زمین
فرو رفت و بر رفت راه نبرد — نم خون بماهی و بر ماه گرد
ز سم ستوران در آن پهن دشت — زمین شش شد و آسمان گشت هشت
جگر تاب شد نعرهاے بلند — گلوگیر شد حلقهاے کمند
ز تاب نفس در هوا بسته میغ — جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک — دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام
برآراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد
ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم برآراست چست
یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح آنچنان بست در پیشگاه
که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود
پناهنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکر آرای روم
برآراست لشکر چو شمعی ز موم

سلاح و سلب داد خواهنده را
قوی کرد پشت پناهنده را

چپ و راست آراست از ترک و تیغ
چو آرایش گلبن از اشک میغ

پس و پیش را کرد چون خاره کوه
برانگیخت قلب ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند
یلان سو بسو مرد می خواستند

سیاست درآمد بگردن زنی
ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک
چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر برگشته جاے نبود
که در غار او اژدهاے نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان
نیاسود بر یک زمین یک زمان

کمند اژدهای مسلسل شکنج
دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غریدن تندره پیلان مست
گره در گلوی هزبران شکست

ز بس تیغ بر گردن انداختن
نیارست کس گردن افراختن

پدر با پسر کین برآراسته   محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده   نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خستهٔ تیر پیکان فشان   شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار   که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه   برآشفت چون شیر شرزه سیاه
ز دشمن گزائی و خصم افگنی   کشاده بر و بازو و بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی   سر خصم در پایش انداختی
نشد زنده تنی تا نپرداختش   نزد بر سری تا نینداختش
ز بس خون رومی دران ترکتاز   هزار اطلس رومی افگنده باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز   برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش برون   بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگزارید تیغ   کز و خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش   فرو ریختی زیر پایش سرش
چو از آب دریا غضب ریختی   ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش زدم بر زند   دم مادیان را بهم بر زند
بدارا نمودند کان تند شیر   بسا شیر کز مرکب آورد زیر
شد آرزم او به که یکسو کند   کز آن پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی / برانند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب / که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه یکگروهه بیکسر زنند / بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی برانگیختند / دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر رزم تیز / بدادن ندارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / بنرد جهان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر و تفنگ / گذرگاه بر مور کردند تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش / زمین را بزنبور کردند ریش
سکندر در آن داوریگاه سخت / سپه افشرد مانند بیخ درخت
همیون برومی افگند پیل افگنی / سوی پیلتن شد چو آهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان / کزان زخم لرزید پیر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد / عمل بین که پولاد با خاره کرد
تبرزید یازوی تابنده هور / ولیکن نشد آزرده در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند / بزد تیغ و بدخواه را سر فگند

هراسیده زان دشمن بی هراس — دل خصم را کرد ازانجا قیاس
بران شد که از خصم تابد عنان — رهائی دهد سینه را از سنان
دگربار کز بخت امیدوار — سپه افشرد برجای خود استوار
چو در فال فیروزی خویش دید — بر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش — بکوشید با هم ترازوے خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن — ز دشمن بدشمن درآویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه — گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان — اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پاے — نرفتند چون کوه آهن ز جاے
بناموس رایت همی داشتند — غنیمت ببدخواه نگذاشتند
چو گوهر برآمود زنگی بتاج — شه چین فرود آمد از تخت عاج
سر روشن از تیره شب تافته — چو آئینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گروه آمده — ستیزندگان از خصومت ستوه آمده
بآرامگاه آمدند از نبرد — ز تن زخم شستند و از روی گرد
باندیشه از گنبد تیره گشت — که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج — چو روحانیان سر برون زد ز کنج
سپاه از دو سو صف بیاراستند — هزبران بنخچیر برخاستند

بپولادِ شمشیر و چرمِ کمان	ببسے زور بازو و نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب	که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص	با خلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیدادِ دارا بجان آمده	دل آزردگی در میان آمده
بران دل که خونریز دارا کنند	بر او کینِ خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازاری آراستند	بخون از سکندر بر آراستند
که ما ایم خاصان دارا و بس	بدارا ز ما خاص تر نیست کس
ز بیدادِ او چون ستوه آمدیم	بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن	ز بیدادِ او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای	که فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم بر کشد در مصاف	خورد ضربتِ تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطیکه بی دست رنج	بما برگشاده کنی قفلِ گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی	بزر کارِ ما هر دو چون زر کنی
سکندر بر آن خواسته عهد بست	به پیمان در آن خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیدادکیش	کنند این خطا با خداوندِ خویش
ولے هر کس آن دُر بدست آورد	که خصم خود را شکست آورد
در آن ره که بیداد داد آمدش	کهن داستانے بیاد آمدش

که خرگوشِ هرمرز را بی شگفت | سگِ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیانِ خداوندکش | خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنج شان کامگاری دهد | بخونریزِ بدخواه یاری دهد
حقِ نعمتِ شاه بگذاشتند | پیِ کشتنِ شاه برداشتند
چو یاقوتِ خورشید را دزد برد | بیاقوت جستن جهان پی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را | که او برد آن جوهرِ ناب را
دو لشکر گشاده کمر چون دو کوه | شدند از سرِ آزمایش ستوه
بمنزلگهِ خویش گشتند باز | برزمِ دگر روزه کردند ساز
بیا ساقی از می مرا دور کن | جهان از میِ لعل پر نور کن

میی کو مرا ره بمنزل برد
همه دل برند او غمِ دل برد

انتخاب رباعیات حکیم خیام

رباعی

امروز ترا دسترس فردا نیست — و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت بیدار است — کین باقی عمر را بقا پیدا نیست

ایضاً

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست — وز خوردن غم فایده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود — غفران ز برای گنه آمد غم چیست

ایضاً

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست — زین تعبیه چون جان کسی آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست — افسوس که این فسانه هم کوته نیست

ایضاً

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت — ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا با خبر است — زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت

ایضاً

روزیکه شود اذا السماء انفطرت	آن دم که شود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر سیلت	گویم صنما بایّ ذنب قتلت

رباعی

سر از همه ناکسان نهان باید داشت	راز از همه بلبلان نهان باید داشت
بنگر که بجان مردمان می چکنی	چشم از همه مردمان نهان باید داشت

ایضاً

از فضل عنان بهیچ دور ساغر پیچ	از خلد و سقر بگذر و در گوشه پیچ
دستار قصب بباده بفروش و ترس	کم کن قصبی پس طرفی بر سر پیچ

ایضاً

کو مطرب و می تا بدهیم داد صبوح	خوشوقت دلی که میکند یاد صبوح
ما را بجهان سه چیز میباید خوش	سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح

ایضاً

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ	چون جان بلب آمد چه نشاپور و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی	از سلخ بغره آید و از غره بسلخ

ایضاً

آن قوم که سجاده پرستند خراند	زیرا که بزیر بار سالوس دراند
وین از همه طرفه تر که در پردهٔ زهد	اسلام فروشند و ز کافر بتراند

رباعی

این جمع اکابر که مناصب دارند
از غصه و غم ز جان خود بیزارند
وآنکس که اسیر حرص چون ایشان نیست
این طرفه که آدمیش می نشمارند

ایضاً

این چرخ جفا پیشهٔ عالی بنیاد
هرگز گره کار کسی را نگشاد
هر جا که دلی دید که داغی دارد
داغ دگری بر سر آن داغ نهاد

ایضاً

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
وین خانه پر از نعمت و آراسته گیر
خوش باش درین نشیمن کون و فساد
روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

ایضاً

از گردش این زمانهٔ دون پرور
با صد غم و درد می برم عمر بسر
چون غنچه بگلزار جهان با دل تنگ
چون لاله ز باغ دهر با خون جگر

ایضاً

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده خور و عود نواز
وآنها که بخوابند نپایند دراز
وآنها که شدند کس نمی آید باز

ایضاً

از حادثهٔ زمان آینده مپرس
وز هرچه رسد چو نیست پاینده مپرس

این یکدمه نقد را غنیمت میدان — از رفته میندیش و ز آینده مپرس

رباعی

پندی دهمت اگر بمن داری گوش — از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه ساعتست و دنیا یکدم — از بهر دمی ملک ابد را مفروش

ایضاً

گر گل نبود نصیب ما خار اینک — ور نور بما نمی رسد نار اینک
در خرقه و خانقاه و شیخی نبود — ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

ایضاً

گر صبح نیام ز فلک جنگ اینک — ور نام نکو نباشدم ننگ اینک
جام می و لعل ارغوان رنگ اینک — آنکس که نمیخورد سر و سنگ اینک

ایضاً

آن لحظه که از اجل گریزان گردم — چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم بنشاط دل بغربال کنم — زان پیش که خاک خاک بیزان گردم

ایضاً

این چرخ فلک که ما درو حیرانیم — فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس — ما چون صوریم اندرو حیرانیم

ایضاً

گر من ز می مغانه مستم هستم
ور کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طائفه بمن گمانی دارند
من زان خودم چنانکه هستم هستم

رباعی

هشیار نبوده ام دمی تا هستم
امشب شب قدرست و من امشب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم
تا روز بگردن صراحی دستم

ایضاً

روزی که ز تو گذشته شد یاد مکن
فردا که نیامده ست فریاد مکن
از آمده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

ایضاً

شرمت ناید ازین تباهی کردن
زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم سراسر اینجهان ملک تو شد
جز آن که رها کنی چه خواهی کردن

ایضاً

آن قصر که بر فلک همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته
بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

ایضاً

ای نیک نکرده و بدیها کرده
وانگاه بلطف حق تولا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

انتخاب از دیوان حافظ

غزل

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید	که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم	جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل	کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر	نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غائب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

تعالی الله چه دولت دارم امشب	که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم	بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال عشقم از وصلش برآورد	ز بخت خویش برخوردارم امشب
کشد نقش اناالحق بر زمین خون	چو منصور ار کشی بر دارم امشب
برات لیلة القدرست بدستم	رسید از طالع بیدارم امشب

بر آن عزمم که گر خود می رود سر — که سرپوش از طبق بردارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم — زکوة حسن ده حق دارم امشب
همی ترسم که حافظ محو گردد — ازین شوری که در سر دارم امشب

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب — خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر — بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنه — بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از خیال لب نوشین تو ای چشمه نوش — غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در تست — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجودم قدری نام و نشان هست که هست — ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
شیر در بادیه عشق تو روباه شود — آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
نه من دل شده از دست تو خونین جگرم — از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی — ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر   که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز   ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

درد ما را نیست درمان الغیاث   هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند   الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب   می کنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان   ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل   از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر می رسد   زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد   بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند   زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست   کلاه دلکش ست اما بدرد سر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب   چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی   که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش ولتنگی که در بازار یکرنگی ‌ ‌ ‌ بنعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد
دیار و یار هردم را مقید میکند لیکن ‌ ‌ ‌ چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد
بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود ‌ ‌ ‌ غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد
برو کنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین ‌ ‌ ‌ که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ‌ ‌ ‌ دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک ‌ ‌ ‌ بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست ‌ ‌ ‌ عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است ‌ ‌ ‌ وای زان عیش و تنعم که درآن منزل بود
دردلم بود که بی دوست نباشم هرگز ‌ ‌ ‌ چه توان گفت که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم ‌ ‌ ‌ خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق ‌ ‌ ‌ مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی ‌ ‌ ‌ خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد ‌ ‌ ‌ بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گو حسن جهان دارد

خدا را دادِ من بستان از او ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگران خورده است و با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق
بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتاده است درین ره که هر سلطان معنی را
درین درگاه می بینیم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم
کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

انتخاب از کلیات سعدی

مرثیهٔ فخر الدین ابوبکر در چهار بند — بند اول

غریبان را دل از بهر تو خون ست — دل خویشان نمیدانم که چون ست
عنان گریه چون شاید گرفتن — که از دست شکیبائی برون ست
نگر شاهنشه اندر قلب لشکر — نمی آید که رایت سرنگون ست
دگر سبزی نروید بر لب جوی — که آب چشمها عناب گون ست
دگر خون سیاوشان بود رنگ — که باران بیشتر سیلاب خون ست
شکیبائی مجوی از جان مهجور — که بار از طاقت مسکین فزون ست
سکون در آتش سوزنده گفتم — نشاید کرد و درمان هم سکون ست
که دنیا صاحبی بدعهد و خونخوار — زمانه مادری بیمهر و دون ست
نه اکنون ست بر ما جور ایام — که از دوران آدم تاکنون ست
نمیدانم حدیث نامه چون ست — همی بینم که عنوانش بخون ست

بند دوم

بزرگان چشم و دل در انتظارند — عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر می فشانند — کنیزان دست و ساعد می نگارند

تکلک خان و بهاق جو بدر و ترخان
برهواران تازی بر سوارند

که شاهنشاه عادل سعد بوبکر
بایوان شهنشاهی درآرند

حرم شادی کنان بر طاق و ایوان
که هر دارید بر تاجش ببارند

زمین میگفت عیش خوش گذاریم
ازان پس آسمان گفت ار گذارند

امید تاج و تخت خسروی بود
ازین غافل که تابوتش درآرند

چه شد پاکیزه رویان حرم را
که بر سر کاه و بر زیور غبارند

نشاید پاره کردن زیور روی
که مردم تحت امر کردگارند

ولیکن با چنین داغ جگرسوز
نمیشاید که فریادی ندارند

بلی شاید که مهجوران بگریند
روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چون ست
همی بینم که عنوانش بخونست

بند سوم

برفت آن گلبن خرم ببادی
دریغی ماند و فریادی و دادی

زمانی چشم عبرت بین بخفتی
اگرش سیلاب خون بازایستادی

چه شاید گفت دوران زمان را
نخواهد پروریدن سفله رادی

نیارد گردش گیتی دگربار
چنان صاحبدلی فرخ نژادی

خردمندان پیشین راست گفتند
مرا خود کاشکی مادر نزادی

نبودی دیدگانم تا ندیدی
چنین آتش که در عالم فتادی

نکوخواهان تصور کرده بودند	که آمد پشتِ دولت را بلادے
تنِ گردون کشش را وقت آن بود	که تاجِ خسروی بر سر نهادے
چو روز آمد درختِ نام بردار	که بستان را بهار میوه دادے
مگر چشمِ بدان اندر کمین بود	ببرد از بوستانش تند بادے
نمیدانم حدیثِ نامه چون ست	همی بینم که عنوانش بخون ست

بند چهارم

پس از مرگِ جوانان دل نماناد	پس از گل در چمن بلبل نخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست	نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت در زمین رفت آن گلِ نو	صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیاے شیرین	زلالِ کام در حلقش چکاناد
سر آمد روزگارِ سعد بوبکر	خداوندش برحمت در رساناد
جزاے تشنه مردن در غریبی	شراب از دستِ پیغمبر ستاناد
دران عالم خدای از عالمِ غیب	نثارِ رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکس دل نمیسوزد بدین درد	خدایش هم بر آن آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاهِ عادل	محمد نام بردارش بماناد
سعادتمند پر تو نیکان دهادش	بخوی صالحانش پروراناد
روانِ سعد را با جانِ بوبکر	باوجِ روح و راحت گستراناد

بکام دوستان و بخت پیروز
بسی دوران دیگر بگذراناد

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

فی مرثیة المستعصم

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین

ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را خون خلق نازنین
زآستان بگذشت و ما را خون دل از آستین

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بران خاکی که سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس
تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین

بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست زین پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا را کند با خون عجین

روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک
میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بآب
آدمی را حسرت از دل اسپیدا داغ سرین

نوحه لائق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست
کمترین دولت مرایشانرا بهشت برترین

لیکن از روی مسلمانی و راه مرحمت
مهربانرا دل بسوزد در فراق نازنین

باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
کز لحد باروی خون آلوده برخیزد دفین

در زمین خاک قدم شان توتیای چشم بود — روز محشر خون شان گلگونهٔ رخسار عین
قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک — روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی مدار — کاسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین
چرخ گردان با زمین گویی دو سنگ آسیاست — درمیان هر دو روز و شب دل مردم طحین
زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل — چون قضا آید نماند قوت رای رزین
تیغ هندی بر نیاید روز هیجا از نیام — شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
تجربت بیفایده ست آنجا که برگردید بخت — حمله آوردن چه سود آنرا که برگردید زین
کرکسان اند از پی مردار دنیا جنگجوی — ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین
ملک دنیا را چه قیمت حاجت اینست از خدای — کو نگهدارد بجا بر ملک ایمان و یقین
یارب این رکن مسلمانی بجا آباد دار — در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد — آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او — زیر دستان را سخن گفتن نشاید جز چنین
لاجرم در بحر و برش داعیان دولتند — کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
روزگارت باسعادت باد و سعدت مدح گوی — رایت منصور و بخت یار و اقبالت قرین

ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی — چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا — کز چشم بدت رسد گزندی

یا چهره بپوش یا بسوزان | بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری روی | عاقل نشود بهیچ پندی
تلخ است دهان عیشم از صبر | ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی | زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم | بر گریه زنند ریشخندی
ای کاش ز در درآمدی دوست | تا دیدهٔ دشمنان بکندی
ای آینه ایمنی که ناگاه | در تو رسد آه دردمندی
یارب چه شدی اگر برحمت | باری سوی ما نظر فگندی
یک روز بخوان حدیث سعدی | باشد که بگیرد از تو پندی
یک چند بخیره عمر بگذشت | من بعد بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

آوخ که چو روزگار برگشت | از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن ما ضرورتی بود | وان شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش | او نیز چو روزگار برگشت
غم نیز چه بودی ار برفتی | آن روز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته‌ای را | صبر از دل بیقرار برگشت

عذرش بنه ار بزیر سنگی | سر کوفته چو مار برگشت
من ساکن خاک کوی عشقم | آنکس که هم از کنار برگشت
زین بحر عمیق جان بدر برد | نتوانم ازین دیار برگشت
بیچارگی است چاره عشق | دانی چکنم چو یار برگشت
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

در پای تو هر که سر نینداخت | از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد | آن مرغ که بال و پر نینداخت
نفروزد شمع تو روشنائی | آنرا که چو شمع سر نینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی | تا جان چو پیاده در نینداخت
یارب بکشم که مرد معنی | در باخت سر و سپر نینداخت
جان داد درون خلق ننمود | خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان | از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم | صید از تو ضعیف تر نینداخت
با آنکه همه نظر دریدیم | روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی | بر من فگند دگر نینداخت
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

هر دل که بعاشقی زبون نیست — دست خوش روزگار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را — بر چهره روان سرشک خون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت — غوغا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود — کت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که نالهٔ زار — از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شدم گزین قید — کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم — کار دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد — در قبضهٔ او چو من زبون نیست
وای که بچه ماند آب چشمم — هیهات که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز — یا بود و ببخت ما کنون نیست
چون بر سر رخ روی یار کردم — گفتم نگرش وفاست چون نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

دردا که بلب رسید جانم — آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز — کز هستی خویش در گمانم
پروانه ام اوفتان و خیزان — یکبار بسوز و وا رهانم

گر لطف کنی بجای اینم — ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم — جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش — یادت چو شکر بود دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم — اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم — وز جور تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر — من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن — به زان نبود که تا توانم
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

آن برگ گلست یا بناگوش — یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
دست چو منی بود قیامت — با قامت چون تویی در آغوش
من ماه ندیده ام کله دار — من سرو ندیده ام قباپوش
زان رفتن و آمدن چگویم — می آیی و میروم من از هوش
روزی دهنی بخنده بگشاد — پسته دهن تو گفت خاموش
خاطر بزهد و توبه میرفت — عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یادت آنچنانم — کم هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چگویند — بنشین و صبور باش و خموش

ای جانِ من اینچنین در آتش ‏ ‏ ‏ ‏ عیبم مکن ار بر آورم جوشش
تا چند بود بجان بکوشم ‏ ‏ ‏ ‏ وانگه بضرورتی ازین کوشش
بنشینم و صبر پیش گیرم ‏ ‏ ‏ ‏ دنبالهٔ کارِ خویش گیرم

ایضاً

بارے بگذر که در فراقت ‏ ‏ ‏ ‏ خون شد دلِ ریش از اشتیاقت
بگشاے دهن که پاسخ تلخ ‏ ‏ ‏ ‏ گوئی شکرست در مذاقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن ‏ ‏ ‏ ‏ بارے اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی ‏ ‏ ‏ ‏ پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم ‏ ‏ ‏ ‏ تا خیمه زنیم در وثاقت
ما نظرت صبابتی و لکن ‏ ‏ ‏ ‏ عینی نظرت و ما اطاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت ‏ ‏ ‏ ‏ دریا و نمیرسد بساقت
تو مست شراب خواب و ما را ‏ ‏ ‏ ‏ بیخواب بکشت از فراقت
نه قدرتِ با تو بودنم هست ‏ ‏ ‏ ‏ نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کارِ خویش گیرم

انتخاب از قصائد عرفی در وصف کشمیر

هر سوخته جانی که بکشمیر درآید — گر مرغ کبابست که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا — جایی که خزف گر رود آنجا گهر آید
وانگه بچنین فصل که در ساحت گلزار — از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفتست — او را چه گنه محمل گل دیر تر آید
گل هم چه کند با صبا خواست که عرفی — آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید
گو هفته از شاهد گل حجله تهی باش — تا بلبل شیراز درین باغ درآید
نشگفت گل اما مثل برگ شاخی — گر پای نهم خون گلم تا کمر آید
وقتست که گل بر فگند پرده ز رخسار — زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از هم بشگافد قصب شاخ — وز لمعهٔ او سیب قمر لعل تر آید
فردوس بدروازهٔ کشمیر رسیده ست — کو مدعی گر نگزیده ست درآید
زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه ست — من میخرم از زال فلک عشوه گر آید
وین سبزه و این چشمه و این لاله و این گل — آن شرح ندارد که بگفتار درآید
آن چشمه که رضوان چو رود تشنه ببویش — کوثر بسرش تیز تر و تشنه تر آید
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا — از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه بر آید
در چاشتگه از شبنم گل گرد فشانست — آن باد که در هند گر آید جگر آید
تا رنگ گلی بشگفد از تابش خورشید — حربا نکند میل که خورشید برآید

از بسکه کند جذب رطوبت خط نیست / گر ساغر چینی نه هوا بر حجر آید
حاجت بدو زخم از فندش قطع محالست / گر سنگدلی مائل قطع شجر آید
زان کز مدد نشو و نما زخم نخستین / مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید
کشمیر بهشتی ست فریبنده چو شبلی / آید چو در صومعه بروی سقر آید
طاوس مثالی که نه افشانده پر و بال / هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسیکه بیفزوده جمالش / هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب و ترش بینم و گویم / یکشاخ لعل بو که در آغوش در آید
یا از روش خود کنم و بزم خداوند / هر گه صبا از چمنش جلوه گر آید
چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد / تا نکهت گل مایه صد درد سر آید
هر گه که بعزم سفر از شوق تو عرفی / آید بوداع وی و با چشم تر آید
زاری کند از حسرت آغاز که مشتاب / کین فصل و سه فصل دگرم بر اثر آید
لیکن همه خلد است که بیطوف جناب است / چندان نکند مکث که وقت ثمر آید
کشمیر براد واله و او واله کشمیر / اما نچنان کش بدل از دیده در آید
کارش همه انباشتن چشمه گریست / هر گاه که سیمای تو اش در نظر آید
ترسد که درین خاک جو از شوق تو گرید / خون جگرش گل شود آنگه بدر آید
از بسکه بلائم صفت افتاده هوا اش / بیم است که آه سحرش بی اثر آید
حکم تو اش آورد بکشمیر و گرنه / کی از سر آن خاک بخاک دگر آید

می آید و میسوزد ازین رشک که کشمیر — چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خود رائی

بسعی جوهر اندیشه راز دین بگشای — کلید موم و سپهر قفل آهنین بگشای
بهشت زار مقام ورا ندستان نیست — در مشاهده بر روی شیوه چین بگشای
جمال علم لدنی گرت نه خامه چکد — مثال ظن منما چهره یقین بگشاے
بهم نشین بگشا راز دل نه بیگانه — وگر ملازم طبع است همنشین بگشاے
هنوز در رحم است آنکه طبع دایه اوست — بروی مهر ازل دیده جنین بگشای
هر آن گره که زند بر دولت تحقق راز — بکاوش نفس تیز واپسین بگشای
جهان بهرچه درو هست لطف کن در بند — در معارضه با حکمت آفرین بگشای
بهشت با خضر خوان تنگ عیش است — باینقدر ز جبین نیاز چین بگشای
خدنگ طعنه همت نشانه می طلبد — مشبک مژه بر روی حور عین بگشای
اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار — گره ز کار دل عافیت گزین بگشای
اگر دلت ز خرابی عافیت تنگ است — هزار گونه عمارت بهل همین بگشاے
براه ملک قدم میروی بسعی حدوث — بناز دیده بدونان همنشین بگشای
دریچه که غمی سر برون نیارد زان — بروی صرفه کار دل حزین بگشای
محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت — که گرد غم بنشیند بهیچ جبین بگشای
بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب برسی — فرو میانی گرانی ز رخش زین بگشای

اگر تو مرد رهی زحمتِ وجود مبر | ز آسمان در تشنیع بر زمین مگشای
ز جان و دل مگشا عقده که فرصت رفت | گره ز رشتهٔ اسرارِ ما و طین مگشای
بدستِ دل مگشا قفلِ معنی از درِ جان | هر آن دریکه بود بسته غیر ازین مگشای
دلی که باید از افتادگی گشاده شود | بپر فشاندنِ دامان و آستین مگشای
دلی که صحبتِ عشق است مایهٔ طربش | بنظمِ دفترِ نکن خوش نهاد و هین مگشای
ز آب و رنگ چه خیزد بغنچهٔ لاله | بگو که بندِ قبا پیشِ یاسمین مگشای
به تیغِ غمزهٔ جانان گشای پهلوی دل | دلیکه در غمِ او تنگ شد چنین مگشای
متاعِ دل که نباید گشود بر دوست | اگر بهاش سلیمان دهد نگین مگشای
بنامی مهر پی الطافِ دوست نه نه زبان | درِ شهود رهزن غرفه نشین مگشای
بمشتِ خاک نیرزد ولایتِ دارا | دلی گشای که فتح است ملکِ چین مگشای
ز شیخ و راهب اگر استماع می طلبی | ز خوب و زشت مگو لب بکفر و دین مگشای
لبِ صفا بگشا در بیانِ ساده دلی | زبانِ عقل بتشریحِ مهر و کین مگشای
بیانِ وحدت و تفسیرِ آیتِ توحید | زبان بوقلمون را بآن و این مگشای
هزار مرده بروی زمین بود بسیار | اگر تو مرده ندیدی دلِ زمین مگشای
ز بخلِ صاحبِ خرمن فضیحت است این حرف | که مرحمت کن و دامانِ خوشه چین مگشای
ز بهرِ سخن در بازیچه فراز کنم | بزادهٔ خرد و چشم هزل بین مگشای
خموش عرفی ازین نغمهای شور انگیز | لبِ ترانهٔ بلبل بآفرین مگشای
رموزِ حکمتِ اسرارِ قدس جلوه دهد | بمدحِ خویش لبِ عقلِ اولین مگشای

در شکایت فلک

سرے در عہد ما سامان ندارد — کسے گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در ششجہت پاس — کہ درد مفلسی درمان ندارد
بشیر سینے سخاوت جان بود لیک — کسے کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام ست بی آبی درین عہد — کہ بہرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان بکہسارنے عیسے — بجز یک نان فلک در خوان ندارد
ہنرور نان کجا یابد کہ عیسے — بگردون رفت و جز یک نان ندارد
مجو لولو کہ از بس تنگدستی — خزف ہم در صدف عمان ندارد
حدیثم از زبان دیگران است — ز من این گفتگو امکان ندارد
چنان از بی زری شادست عرفی — کہ پندارے بندا ایمان ندارد
ہمہ این تنگ عیشیہا ز فسق ست — وگرنہ بذل حق پایان ندارد
غلط شد راہ تہمت خانہ ورنہ — نعیم حق در و دربان ندارد
نیابی ہیچ شیخے پاک دامن — کہ داغ فسق در تنبان ندارد
کدامی سارہ زن بر فعل یابی — کہ بر سر چادر از دامان ندارد
چنان بر خضر بوہی می گذر بست — کہ رہ در چشمہ حیوان ندارد
چنان گرم اند در عصیان کہ دوزخ — غم بیکاری شیطان ندارد
عمل این وانگہی لب نغمہ پرداز — کہ تسکین این ندارد وان ندارد
مکافات عمل ارزاق خلق است — ہوای نفس قوت جان ندارد

چرا دستی نگهدارد زمانه — که گر دل بشکند تاوان ندارد
بدریا در مشو کامروز ز آشوب — جهان یکقطره بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کش هر بن خار — کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان چیست آن عهد دگر بود — کدامی شهر غولستان ندارد
ز نافرمانی و ناشکری حق — هزاران عید و یک قربان ندارد
کسی کز بیم حق نعمت شناس است — بدست از شکر جز دستان ندارد
بسی در شکر جنبانند بداند — که منعم نعمت ارزان ندارد
معاصی باعث خذلان نفس ست — درین معنی سخن تاوان ندارد
بباید ترک این اعمال زنهار — که روح آسایش از خذلان ندارد
کسی کو داند و مغلوب نفس است — ز مردم عیب خود پنهان ندارد
که دشمن چون بطعنش لب کشاید — همان نفسش زکیر السنان ندارد
کسی کو داند و ترکش تواند — ولی آهنگ ترک آن ندارد
اگر مومن بود زنجیر و قلاب — وگر کافر بهبت ایمان ندارد
کسی کو ترک گیرد گر بداند — همانا ایزد و بخشش حیران ندارد
کسی کو نی بداند نی تواند — بمعشوق ازل پیمان ندارد

همین گفتن نکو آید ز عرفی
نکو بشنو که گوش آن ندارد

انتخاب از قصائد انوری

ببین وقت سخن گفتن لب شیرین و دندانش — که گویی درّ عمانست در لعل بدخشانش
بدندان و لب آن سرو مرجان گون چشم من — همی دُر بارد و مرجان ز عشق دُر و مرجانش
چو دامن پشت پایش را همی بوسم نگه یکدم — بگرد گردنش دست اندر آرم چون گریبانش
به بیدادی ز من ببرید و جان ببرید مهر از وش — به بد عهدی دلم بشکست و دل بشکست پیمانش
کجا چوگان زلفینش بدل بردن دهد فرمان — دل مسکین من چون گوی باشد زیر فرمانش
اگر چوگان دگر آنست و او چون گوی خواهد دل — ز صحرای همه عالم بباید صحن میدانش
دلم را همچو گوی گرد سرگردان و آشفته — ز بهر بازی خود با سر زلف چو چوگانش
دل من گوی میکردی اگر چوگان زلفش را — نبدی هیچ آگهی زان گوی سیمین زنخدانش
دل و دیده هدف سازم کمانی را و تیری را — که از فرمان او آید برون از کیش و قربانش
بدیدم روز می خوردن بصحن بوستان اندر — رخی چون ماه گردون و قدی چون سرو بستانش
از آنکه دل همیجوید بجز باده سخن گویش — درآید هم چو جان نمیخواهد مگر سرو خرامانش
در آتش کرد لعل من ز عشق باد پیمایی — بآب دیده جو یابست خاک لعل یکدانش
ازان کم گوید از یعقوب و از یوسف که آن دولت — چو یوسف بر سر ناکست و من در بیت احزانش
بشبهای غمم ماند خم جعد پر آشوبش — باحوال دلم ماند سر زلف پریشانش
وصال مجلس مخدوم خود گر هیچ دریابم — بگویم اندران مجلس شکایتهای هجرانش

اجل و عالم و ناصح رضی الدین پیغمبر | که شد سر دفتر پیمان و جملهٔ عهد ایمانش
گزیدهٔ نور دین صدر کفایت کز کف کافی | مقرر معجزات کلک او گشتند اقرانش
خطائی گر کند بیشک بباشد چرخ نقادش | مثالی گر دهد کس را ببوسد بخت عنوانش
شوم ممدوح و مخدوم جهانی از سر رفعت | سخن رست گر بپذیرد مر افراش و دربانش
مرا چون بحر و چون کان شد ضمیر از گوهر مدحت | ز انعام کند طبع فزون از بحر و از کانش
پدید آورده بر هر کس بصنعت در گردونش | بر آورد دست در هر فن بحکمت لطف یزدانش
در اجناس معالی زین سبب داشت اقبالش | ز انواع کفایت زین سبب بگزید سلطانش
بتوناند نه سحر باطل فرعون سینه را | نهاده خامه زیر معجز موسی عمرانش
اگر ثعبان موسی در کف بیضا ندیدستی | ببین اندر کف بیضای او چون کلک ثعبانش
طراوت داد عالم را بانواع مراعاتش | ملون کرد شخصم را کرامات فراوانش
مزین کرد مستولی مرا تشریف تمکینش | قوی دل کرد مستغنی مرا تحسین و احسانش
همی تا لایح و واضح شود خورشید و انوارش | همی تا ثابت و راسخ بود گیتی و ارکانش
ز هر نکبت معاون باد سعی بخت و گردونش | ز هر آفت نگهبان باد حکم چرخ و دورانش

قصیدهٔ دیگر

مؤتمن اسعد ابن اسمعیل | آن بقدر و شرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال | هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک حلم او آرام | آنکه در باد حکم او تعجیل

خاک با حلم او چو باد خفیف	باد با حکم او چو خاک ثقیل
بر قدرش قصیر قامت چرخ	بر طبعش لئیم قلزم و نیل
سخنش علم غیب را تفسیر	قلمش راز چرخ را تاویل
نیست با طول و عرض همت او	پیکر آسمان عریض و طویل
غاشیهٔ همتش کشیده است	بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت	نبود در کفایتش تعطیل
ای بری عقد و عوذت از پاداش	وی مصون عهد و قولت از تبدیل
چرخ را رفعت تو گفته قصیر	برق را فکرت تو خوانده کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک	ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بخاصیت ز ازل	قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رفعت شرفت	در ازل جامه رنگ داده به نیل
ملک از بهر نامهٔ عملت	خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد	رزق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر میان باطل و حق	عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از رخ تو گیرد نور	همچو از آفتاب جسم ثقیل
[illegible] نزاده ترا زمانه بدل	[illegible] ندیده ترا ستاره بدیل
[illegible]	[illegible] کردن سبیل

منم آن کس که در سخن شاید — موزه من زمانه را مندیل

سخنم شد چنانکه می‌شد — گوش جانش چو محکم تنزیل

گرچه در به هنر نسب فلکم — بر جهان و جهانیان تفضیل

نیست سنگم بنزد کس که مرا — سنگها زد زمانه بر قندیل

عیب ازین بیش نه که کم بودست — دخلم از خرج ده و زنبیل

گشته ز وهم و صریر قلم — هست آواز صور اسرافیل

نشنوم ز آسمان که دیدستم — بارها گوشمال عزرائیل

گفته بودم که گدیه نکنم — اندرین خدمت از کثیر و قلیل

کرمت گفت از آن چه عیب آید — چون بود شعر بکر و مرد معیل

تا کند آسمان همی حرکت — تا کند اختران همی تحویل

حاسدت ز آسمان مباد عزیز — تابعت ز اختران مباد ذلیل

باد طبع تو یار لهو و لعب — باد خصمت همیشه جفت عویل

خانهٔ دانشش از دل تو بپای — دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل

ایمن اندر نظاره‌گاه سپهر — گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

زنده اسلاف تو چو هست همین
جدهم اسحاق و جدت اسمعیل

انتخاب از کلیات قاآنی

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید
بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید
تو گوئی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی
ز بس بانگ تذرو و صلصل و دراج و سار آید
بجوشد مغز جان چون بوی گل از گلستان خیزد
بپرد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید
خروش عندلیب و صوت سار و نالهٔ قمری
گهی از گل گهی از سروبن گه از چنار آید
تو گوئی ساحت بستان بهشت عدن را ماند
ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید
یکی گیرد بکف لاله که ترکیب قدح دارد
یکی بر گل کند تحسین که زو بوی نگار آید
یکی با دلبر ساده بطرف بوستان گردد
یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید
یکی بیند چمن تا بی تامل مرحبا گوید
یکی بوید سمن را مات صنع کردگار آید
یکی بر لاله پا کوبد که هی هی رنگ می دارد
یکی از گل بوجد آید که بخ بخ بوی یار آید
یکی بر سبزه میغلطد یکی بر لاله میرقصد
یکی گاهی رود از هش یکی گه هشیار آید
ز هر سوئی نوائی ارغنون و چنگ و نی آید
ز هر کوئی صدائی بربط و طنبور و تار آید
یکی آنجا نوازد نی یکی آنجا گسارد می
صدای هایهوی و هی ز هر سو صد هزار آید
بهر جا جشنی و جوشی بهر کامی قدح نوشی
نماند غالبا هوشی چو فصل نوبهار آید

نگر در سنبلستان ماهِ من ژولیده گیسو را ⁂ که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید
الا یا ساقیا می ده بجانِ من پیاپی ده ⁂ دمادم هی خور و هی ده که بهتر سهم خمار آید
سیه شد از ریا روزم بده آب ریا سوزم ⁂ بجانت گر دو صد خرمن ریا یکجو بکار آید
نمیدانی کنارِ سبزه چون لذت دهد باده ⁂ خصوص آندم که از گلزار بادِ مشکبار آید
بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان ⁂ که بی خوبان بکامم آبِ کوثر ناگوار آید
شراب تلخ میخواهم لب شیرینی که از شورش ⁂ خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بیقرار آید
دلم بردست شوخی شاهدی شنگی که همچون او ⁂ نه ماهی از ختن خیزد نه ترکی از حصار آید
چو باد آن زلفِ تاریکش بر خسارش بشوراند ⁂ پی تاراجِ چین گویی سپاه از زنگبار آید
دمی کز هم گشاید حلقهای زلفِ مشکینش ⁂ بمغزم کاروان در کاروان مشکِ تتار آید
بجانِ او که هر گه کاکل و گیسوی او بینم ⁂ جهان گویی بچشمِ من پر از افعی و مار آید
چو بوسم لعلِ شیرینش لبم هندوستان گردد ⁂ چو بینم روی رنگینش دو چشمم قندهار آید
نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید ⁂ کنار از دوستان گیرم گرم او در کنار آید
کنارِ خویش را پر عقربِ جراره می بینم ⁂ دمی کاندر کنارم با دو زلفِ تابدار آید
نگاهم چون همی غلطد بروی او بموی او ⁂ بچشمِ عالمِ هستی پر از دود و شرار آید
زخال و خط و زلف و مژه و ابرو و گیسویش ⁂ جهان تاریک در چشمم چو یکمشتِ غبار آید
چه رمز است این نمیدانم که چون لعل و زنخش بینم ⁂ بچشمم هر دو گیتی گاه روشن گاه تار آید
رخش آهوانی را ماند کز گرد دم همی خیزد ⁂ دمی کان زلف پیچانش سوی آبدار آید

کشد سوی میانش روز و شب کوه گران گویی
مرا ماند که با این لاغری بس بردبار آید

لب قاآنی از وصف لبش بنگاله را ماند
کز او هر دم نبات و قند و شکر بار بار آید

الا یا سرو سیمینا ببین آن باده و مینا
که گویی از کف سینا تجلی آشکار آید

مرا گویی که تحسین کن چو سرتاپای من بینی
تو سرتاپای تحسینی ترا تحسین چه کار آید

بجوشد مغز من هرگه که گویی مغز خوبانم
تو خلاق نکویانی ترا این فخر عار آید

گلت خوانم مهت دانم نه هیچت وصف نتوانم
که حیرانم نمیدانم چه وصفت سازگار آید

تو چون در خانه آیی خانه رشک بوستان گردد
اگر فصل خزان در بوستان آیی بهار آید

غریبی کز تو برگردد بشهر خویش می نالد
که پندارد بغربت از بر خویش و تبار آید

چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر
تو در هر خانه کایی خانه پر نقش و نگار آید

نگارا صبح نوروز است و روز بوسه مزد است
که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید

بیادت هست در مستی دو دوشینه بپیشت میگفتم
که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید

تو شکر خنده میکردی و نیک آهسته میگفتی
بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید

حسین خان میر ملک جم که چون در بزم بنشیند
نصیب اهل گیتی از یمین و از یسار آید

بگاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن
بداندیشش چنان داند که یک دنیا سوار آید

بگاه خشم مژگانهای او در چشم بدخواهان
چو تیر تهمتن در دیدهٔ اسفندیار آید

چو از وصف زر افشانش نگارد خامه ام صفحه
ورق اندر دیوان شعرم زرنگار آید

حکیمی گفت هر کس خون خورد لاغر شود لیکن
عجیبم شد که شمشیرش ز خون خوردن نزار آید

بروز رزم او در گوش اهل مشرق و مغرب   ز هر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید
ز شوق آنکه بر مردم کف رادش ببخشاید   زر از کان سیم از معدن دُر از قعر بحار آید
بروز واقعه ز الماس تیغش بسکه خون جوشد   تو گوئی پهنهٔ گیتی همه یاقوت زار آید
محاسب گفت روزی بشمرم جودش ولی ترسم   ز خجلت بر نیاید دست اگر روز شمار آید
سگه کین با کف زربخش چون بر رخش بنشیند   بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید
حصاری نیست ملک آفرینش را مگر جودش   چه غم جیش فنا را کاندران محکم حصار آید
فلک قدرا ملک صدرا بهار آید بهر سالے   بسوی آنکه از خلقت نگیستی یادگار آید
بعیدت تهنیت گویند و من گویم تو خود عیدی   بعیدت تهنیت هر کو نماید شرمسار آید
مرا نوروز نه روزی که دیدم چهر فیروزت   دگر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید
الا تا نسبت صدرا اگر با چار صد سنجی   چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید
حساب دولتت افزون ازان کاندر حساب افتد   شمار مدتت بیرون ازان کاندر شمار آید
تو پنداری دهانت بحر عمانست قاآنی   که از وی رشته اندر رشته دُر شاهوار آید

در ستایش شاهزاده فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ   ای اصل تو از توبه و ای نسل تو از زنگ
ای مادر اهریمن و ای خواهر عفریت   ای دایهٔ پتیاره و ای مایهٔ نیرنگ
ریحان نگرت بود پدر غالیه مادر   کت ماند ز میراث ازان بوی وزین رنگ
جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار   دربان سخن یاری و دربان دل تنگ

یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا | یک گله پرستویی و یک بادیه سارنگ
یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا | یک طایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ
میلادِ تو در بربر و میعادِ تو در روم | جولان تو در خلخ و میدانِ تو در گنگ
از تخمهٔ ریحانی و از دودهٔ سنبل | همشیرهٔ قطرانی و نوبادهٔ ارژنگ
اسپهبدِ زنگی و ولیعهدِ نجاشی | دارندهٔ چینی و طرازندهٔ ارتنگ
تا رسته ز تو نافهٔ تاتار دو صد کار | بوی ز تو در سنبلِ خودروی و صد ننگ
چون دام همه پیچی و چون خام همه چین | چون دیو همه ریوی و چون زاغ همه رنگ
با عود پسر عمی و با مشک برادر | با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ
جادوی رسن سازی و هندوی رسن باز | دیوانه سالاری و دزد دانه سرهنگ
آویخته با ماهی و آمیخته با گل | سوداگرِ سودایی و همسایهٔ افرنگ
هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع | با نخوت کلبهری و با لابهٔ اورنگ
صوفی صفتی ساخته از کبر و تواضع | باطن همه نیرنگی و ظاهر همه بیرنگ
بر ماه سراپرده زدستی مگر از عجب | خواهی که چو نمرود نبودکنی جنگ
حامی تو بنفرین پدر گشته سیه روی | تا حشر نگونساری از آلایش این ننگ
حلقِ دل خلقیست بهر حلقه گرفتار | چون طائر پر ریخته کاویخته از چنگ
آئینه رخسارِ نگار از تو صفا یافت | با آنکه سیه روی شود آئینه از زنگ
اندام همه نخلِ بلندیست و تو عرعر چون | بالای تو تا کس تاکست و تو پا شنگ

زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداند — چون شد که تو نهارا ادب گشتی و فرهنگ

صبر دل عشاق همی سنجی لندراک — چون کفهٔ میزان ز دو سو هست آونگ

بالا زده ساق چو نزاید که ز وسواس — دامان ز پس و پیش بگیرد بسر چنگ

یا چون دو غلام حبشی کز پی کشتی — سر پاچه بمالند و برند از دو سو آهنگ

از مردمک دیده اگر دوده نماید — نقاش نیارد که زند نقش تو بیرنگ

تا درد سر عشق تو داریم اگرچه — آسوده شود درد سر خلق ز شبرنگ

چون چنگ نگیسائی و هر موئی تو از تو — آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ

این طرفه که نالان دل من ز تو شب و روز — چون زیر و بم چنگ کشد هر نفس آهنگ

میزان رخ یاری و در کفهٔ تارت — صد تبت و تاتار بسنجید بجو سنگ

تقویم مه روی و آویخته موییت — چون خط جداول بر صد نامهٔ چی سنگ

تا تا که دل در خم شست عاریه دادند — تاب و گره و عقده و پیچ و شکن و کنگ

تا بر رخ یار از تو چو خورشید زروزن — یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ

یا تافته شمعی ز بر تافته فانوس — یا مشتری از پنجره یا ماه ز پاچنگ

یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه — یا ساخته تاجی ز یکی سوخته اورنگ

یا طینت دینی که برو حلقه زند کفر — یا گوهر فخری که برو پرده کشد ننگ

یا ئی ابقرالی که بود جفت شواسل — یا بچه زاغی که بشهباز زند چنگ

یا هندوی عریان که نشیند بدو زانو — از بهر پرستش ز بت سنگدل گنگ

یا زنگی حیران کشیده بر مهتاب	یکدست بپیشانی و یکدست بآژنگ
یا طفل سبق خوان که بپیش معلم	گردد گه تعلیم گهی راست گهی چنگ
یا عود قماری ز بر مجمر سیمین	یا مشک تتاری ز بر لالهٔ خودرنگ
یا گرد سیاه شبه گیتی که گه کین	بر چهرهٔ خور پرده کشد تا دو سه فرسنگ
شهزاده فریدون ملک باذل عادل	کش یار خدا بود و جهان کرده کنارنگ
دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش	اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ
تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان	اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ
ای کز اثر عدل تو در موسم گرما	از شهپر شهباز کند مروحه تورنگ
آسایش ملک تو رسیده است بجایی	کز پاس تو در قافله افغان نکند زنگ
آمال ببالد چو تو بر تخت بری رخت	آجال بنالد چو تو بر رخش کشی تنگ
چون قلب همه روحی و چون روح همه عقل	چون عقل همه هوشی و چون هوش همه هنگ
با صولت کاموسی و با دولت کاوس	با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ
گر کودک بخت تو کند میل ترازو	ز گنبد گردون شودش کفهٔ نارنگ
آسیمه شود چرخ چو خنگ تو کند خوی	دیوانه شود عقل چو کوس تو کشد غنگ
در کاخ تو بر ابروی حاجب نبود چین	در قصر تو بر حاجب دربان نفتد تنگ
وین طرفه که گر حاجب کاخ تو شود پیر	از چهرهٔ او جبههٔ تو بیرون بود آژنگ
از جوهر رای تو کس ار آینه سازد	آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ

با راستی عدل تو در عهد تو نقاش — از بیم نیارد که کشد صورت خرچنگ
با مهر تو نسرین دمد از پنجهٔ ضیغم — با عدل تو شاهین رمد از سایهٔ سارنگ
جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم — چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ
با پنجهٔ حزم تو بود دست یقین شل — با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ
با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب — با دست درافشان تو گوهر دمد از سنگ
چون تیغ بدست تو بود ولوله در روم — چون گرز بچنگ تو بود زلزله در زنگ
هر جا که سنان تو بکین شعله فروزد — خاک از تف او سوزد تا چندین فرسنگ
در حیز اقبال تو امکان شده پنهان — در چنبر فتراک تو گردون بود آونگ
از هستی تو زیب بر صورت امکان — بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ
نصرت نشود جز بحسام تو مفتون — دشمن نزید در بر قهر تو بنیرنگ
نکهت بدمد از بر هر جانب اخضر — دولت دود از پیش بهر سو کنی آهنگ
از پاس تو بر جبههٔ افلاک فتد چین — وز بیم تو از چهرهٔ خورشید رود رنگ
بی حکم تو جریان قضا را نبود رهی — با قدر تو گردون کهن را نبود سنگ
در دولت تو حاصل دهر است همه فخر — وز کینهٔ تو حاصل خصم است همه ننگ
نو بادهٔ عمر است بنانت بگه بزم — همشیرهٔ مرگ است سنانت بصف جنگ
دیوان دغا را شکنی مهره بیک گرز — دیوان دغا را گسلی چنگ بیک هنگ
ز غیرت خلعت عروج نماید بدر از ری — کش لجهٔ خون موج زند تا بشت النگ

ابر از کف جود تو اگر حامله گردد / سنبل شکفاند ز زمینهای زراغنگ
در عهد تو شهباز بود مضحکهٔ کبک / وز عدل تو ضرغام بود مسخرهٔ رنگ
شاها ملکا دادگرا ملکستانا / دور از تو بجان هست مرا انده آونگ
تن خوار و روان زار و اجل یار و اهل خصم / جان تفته و دل کفته و قد خفته و سر دنگ
با اینهمه از دوری چهر تو ام نور / چون مهر که از چرخ بیاقوت دهد رنگ
ابری تو و من خاک که با بعد مسافت / هست از تو مرا زیب و فر و زینت و اورنگ
گر قرب عیان نیست ولی قرب نهان هست / با قرب نهان قرب عیان را نبود سنگ
در بیت ز من دوری معنی بود از لفظ / کز دیدهٔ سر دوری و در دیدهٔ سر تنگ
هجر تو ز من هجرت دانش بود از مغز / هم در پی آنکه بوصالت کنم آهنگ
جانی تو و من جسم که با دوری صوری / هست از تو مرا هوش و حواس و هنر و هنگ
دوری تو و نزدیک و نهانستی و پیدا / ز انسان که بتن توش و بسر هوش بدل سنگ
یا چون شرف عقل بگفتار خردمند / یا چون اثر عشق در آهنگ شباهنگ
تا پیل و رخ و اسپ و شه و بیدق و فرزین / دارند کشاکش همه در عرصهٔ شطرنگ
بادا بسرت چتر ز گیسوی سیه شوخ / بادا بکفت تیغ ز ابروی بتی شنگ
احباب تو پیوسته رهین طرب و عیش / اعدای تو همواره قرین کرب و درنگ
سالی دو سه قاآنی اگر زنده بماند / بیغاره بمانی زند و طعنه بارژنگ
در کلک تو زینگونه همی نقش نگارد / زودا که ز خجلت بدرد پردهٔ ارژنگ

در ستایش وزیر بی‌نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی رحمة الله فرماید

بود مبارک بر عید خاصه عید صیام — بغوث ملت اسلام تا بروز قیام
خجسته خواجهٔ ایام حاجی آقاسی — که مقتدای وجود است و مقتدای انام
محققی که ضمیرش بحزم پیش نگر — همه ضمایر اطفال دیده در ارحام
مداد خامهٔ او چشم حور را سرمه — سطور نامهٔ او شخص فضل را اندام
رسیده است بجائی نفوذ قدرت او — که جا کند عوض مغز در درون عظام
ز امن عهدش آهو همی بگاه چرا — ز لاله باز نداند دو دیدهٔ ضرغام
نگاه هیبت او آفریدگان همه را — روان و زهره برآید بجای خوی ز مسام
بساط جود بدانگونه همتش گسترد — که منقبض نشود عرق بر جبین لئام
هر آنچه از دو لب پاک او برون آید — همان بود که بدو کرده کردگار الهام
سلام و نفرین در گفت کردگار یکیست — سخن چه هست بحق چه دعا و چه دشنام
بسا رضا که هم از خشم او پدید آید — چنانکه چشمهٔ شیرین برون جهد ز رخام
ثنای او نبود حد ما که نشناسد — مقام روح قدس را عوام کالانعام
کنون بآنکه سرایم حدیث قصهٔ دوش — در آن زمان که سپردم بدست عقل زمام
بعقل گفتم کای اولین نتیجهٔ عشق — که باد پای سخن راست در کف تو لگام
تو دانی آنکه بود عید و خواجه را شعرا — برند مدح بهر عید خاصه عید صیام

مرا که آتش دل مرده زاب کینهٔ حسود / حدیث پخته چسان خیزد از قریحهٔ خام

بخنده گفت بلی دانمت ز نشتر غم / دلیست ممتلی از خون چو شیشهٔ حجام

ولی بدفتر شعرت قصیده‌ایست بدیع / که گفته‌ای بمدیح رسول و آل کرام

ز دیرباز بود ناتمام همت تو / ز بی‌تمامی او هیچ گه نکرد اقدام

بعون خواجه چه باشد گرش تمام کنی / که شد نقائص هستی همه ز خواجه تمام

بگفتم آن چه قصیده است و چیست مطلع او / چه وزن دارد و او را روی و ردف کدام

بگفت بر نمط این قصیده است درست / خجسته مطلعش اینست ای ادیب همام

مطلع ثانی

پگاه بام که خورشید چرخ آینه‌فام / زدود آینهٔ روزگار زنگ ظلام

درآمد از درم آن گلعذار و زرخ و زلف / نهفته طلعت خورشید را بظلمت شام

نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طره / نهفته سیم بر آغوش کاین مرا اندام

گسسته رشتهٔ گوهر که این مراست سخن / فشانده خرمن شکر که این مراست کلام

ز جنبش گشته بلاخیز کاین مرا غمزه / ز لعل گشته شکرریز کاین مرا دشنام

نهاده از مو بر گردن ستاره کمند / کشیده ز ابرو بر روی آفتاب حسام

فکنده طرح سلامت که این مراست قعود / نموده شور قیامت که این مراست قیام

بجلوه سروی اما چه سرو سرو سهی / بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام

غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست / سرودمش که بجا آمدی علیک سلام

کشیدمش ببر آنگونه تنگ کز تنگی / زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
نیاز و ناز من و او بیک عبارت درج / بر آن صفت که بیک لفظ معنی ایهام
شد اتحاد من و او چنانکه دیده احول / دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام
نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم / بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام
دو جان میان دو پیکر وصل زیکرنگی / بطرز نوری که او راست در دو دیده مقام
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف / نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
درون جامه و پیرون جامه آن گونه / که نشاء می گلرنگ در بلورین جام
نه چیره دیگر و نه جدا ز یک دیگر / چنانکه روح در اجساد و نور در اجرام
دو جسم گشت ز یکجنس هر دو گشت یکی / چو آن دو حرف که در یکدگر کنند ادغام
دل من و دل او عین هم شد ار چه خطاست / که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام
چه کار عشق بدینجا رسید دانستیم / که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام
پس از حقیقت عرفان نفس هر دو زدیم / ز راه عقل بمعراج حق پرستی گام
شدیم سالک راهی که در مسالک آن / نبود زحمت رفتار و رنجش اقدام
نه خوف همرهی نفس شوم اماره / نه بیم رهزنی طبع دون نافرجام
شدیم تا بمقامی که هم گردون گرد / هزار پایه فروتر گرفته بود مقام
شکست هیچکسی کز فراز آن قامت / بچشم بینا بیند بسیط خاک مشام
[illegible] همه ممکنات را دیدیم / گرفته هر یک از آنها بجنبشی آرام

چو گام بخت از انسو نهاد و بیک نظر
نظر حجاب نظر گشت و گام مانع گام

وزان سپس چو کسی کز درون چاه نگرد
کند نظاره خورشید رفته زیر غمام

بزیر پرده سبعین الف حضرت قدس
هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام

چو نور شمع ز مشکوة در زجاجه صاف
درون پرده ز بی پردگی مشاعل عام

چهارده تن ازین سوی پرده بی پرده
به پرده داری پروردگار کرده قیام

نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم
نه چارده که یکی شخص را چهارده نام

نخست احمد مرسل که ذات اقدس او
میان واجب و ممکن گزیده است مقام

نه واجبست و نه ممکن ز بین دو نیست برون
گزیده واهمه سایه را ازین ابهام

دوم علی که بمعراج دوش پیغمبر
عروج یافت ز بهر شکستن اصنام

بعرش دوش کسی سود پا که عرش مجید
هزار مرتبه اش چهره سوده بر اقدام

بران نشستم که بسوده اینچنین کس دست
بدست خویشتنش خوانده داور علام

باین عقیده اگر بت پرست سایه چه
بکیش من که بود نار دوزخ است حرام

سوم بتول که از دورباش عصمت او
بسوی جنت او ره نمی برد اوهام

دگر شبیر و شبر کز کمال قرب بحق
بود واسطه شان جبرئیل در پیغام

دگر علی که به تنها کشد شفاعت او
بدوش طاعت خود بار سیئات انام

دگر محمد باقر که بر روان و تنش
بسود علم و عمل کرد کردگار انعام

دگر امام ششم جعفر آنکه بست و گشود
بصدق و زهد در کفر و باره اسلام

دگر کلیم بحق موسی آنکه طور دلش / پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام

دگر رضا که قضا پیرو ارادهٔ اوست / چنانکه حرف حق بکلم مطیع جنبش کام

دگر تقی که زمین صلاح و تقوی او / ثنا زند همه آفاق اسمی از آثام

دگر نقی که ز بس واسع است رحمت او / طمع بهشتی جاوید بسته اند اعدام

دگر شهنشه دین عسکری که عسکر او / فرشتگان همه بودند در قعود و قیام

دگر ذخیرهٔ هستی محمد بن حسن / که هر چه هست بدو قائم است تا بقیام

بزرگوار خدایا بدین چهار ده تن / که چار رکن قوام اند هفت عضو نظام

کنار دوزخ سوزنده را بقاآنی / خلیل وار بکن روز حشر برد و سلام

گر این قصیده بخوانند بر عظام رمیم / برند سجده بگوینده از پی اعظام

درین قصیده قوافی مکررست ولی / به است نقطه مکرر ز نامکرر خام

ایضاً در ستایش حاجی میرزا آقاسی گوید

از بوی بهار و فر فروردین / شد باغ بهشت و باد مشک آگین

بر لاله چو بگذری خوری سوگند / کز خلد برون چمیده حور العین

بر سبزه چو بنگری دهی انصاف / کاورده نسیم بوی مشک از چین

از شاخ شکوفه باغ پنداری / دزدیده ز چرخ خوشهٔ پروین

در سایهٔ بید بیدلان بینی / سرخوش ز خمار بادهٔ نوشین

بر نطع چمن پیادگان یابی / کز نی چپ و راست رفته چون فرزین

چون چشمهٔ طبع من روان شد باز / آبی که فسرده بود در تشرین
از ابر مگر ستاره می بارد / کز خاک ستاره میدمد چندین
ای غالیه موی ای بهشتی روی / ای فتنهٔ دانش ای بلای دین
ای مشک ترا ز ارغوان بستر / وی ماه ترا ز ضیمران بالین
یاقوت تو قوت خاطر مشتاق / مرجان تو جان عاشق غمگین
مشکین سر زلف عنبر افشانت / تسکین ملال خاطر مسکین
در طره نهفته چنگل شهباز / در مژه گرفته پنجهٔ شاهین
در هر نگه تو طعن صد خنجر / در هر مژهٔ تو زخم صد زوبین
زان روی شگفته گرد غم بنشان / چون ماه دو هفته پیش ما بنشین
وانگه که روان ما نیاساید / بی بادهٔ تلخ و بوسهٔ شیرین
این قرعه بنام ما برآور هان / این جرعه بکام ما درآور هین
از خانه یکی بسوی صحرا رو / از غرفه یکی بسوی بستان بین
کز سنبل راغ گشته پر زیور / وز نسرین باغ گشته پر آذین
لختی بگشای طره پر سنبل / برخی بنمای چهره پر نسرین
تا بر ندمد ز موی زلفت آن / تا دم نزند ز رنگ رویت این
وان شاخ شکوفه را کمر بشکن / تا بر نزند زبان برخ سیمین
وان زلف بنفشه را از بن بر کن / مگذار ز زلف کافت دزد چین

با چهره چو گل اگر چمی در باغ | نزدیک نزیک حذر کن از گل چین
ترسم که ز صورتت بچیند گل | وز رشک بچهر من در افتد چین
ای ترک بشکر آنکه سخت امروز | با ما چو مخالفان نورزد کین
از بوسه و باده فرض تر کاری | امروز شده هست مر مرا تعیین
خواهم چو چنار پنجه بگشایم | تا دشمن خواجه را کنم نفرین
سالار زمانه حاجی آقاسی | کورا زمی و زمان کند تحسین
آن خواجه که همت بلندش را | ادراک نکرده وهم کوته بین
ابرار باقتضاء مهر او | پابند همی مکان به علیین
فجار بانتقام قهر او | گیرند همی قرار در سجین
دوزخ ز نسیم لطف او فردوس | کوثر ز سموم خشم او غسلین
چنگال ز بیم او کند ضیغم | منقار ز سهم او پرد شاهین
بر فرق فلک نهاده قدرش پای | بر رخش قضا فگنده حکمش زین
لفظی که نه در مدیح او باشد | بر سر کشدش قضا خط ترقین
از نکهت مشک خوی او سازد | هر سال بهار خاک را مشکین
از آینه ضمیر او بندد | هر شام ستاره چرخ را آئین
میزان زمانه را ز حلم او | نزدیک بود که بگسلد شاهین
جود دستش بشاید که کلک او | بی نقطه نیاورد نوشتن سین

چونانکه عدوی او همی از بخل — بی هر سه نقطه همی نگارد شین
مدحش سبب نجات و غفرانست — چون در شب جمعه سورهٔ یس
ای دست تو کرده جود را مشهور — ای عدل تو داده ملک را تزیین
با مهر تو نار میکند ترطیب — با قهر تو آب میکند تسخین
هر مایه که بود آفرینش را — در ذات تو گشته از ازل تضمین
هر نکته که بود حکم ایزد را — بر قدر تو کرده آسمان تلقین
آن را که ثنای حضرتت گوید — جبریل در آسمان کند تحسین
وانجا که دعای دولتت خوانند — روح القدس از فلک کند آمین
چندانکه تو عاشقی ببخشیدن — پرویز نبود مایل شیرین
نه جاه ترا یقین دهد تشخیص — نه جود ترا گمان کند تخمین
بحری که بجنبشم بنگری در وی — زو شعله بر آرد آذر برزین
در رحمت آبی از تو اضعف خاک — زیرا که مخمری ز آب و طین
ای فخر زمانه بهر من گردون — هر لحظه عقوبتی کند تکوین
در طالع من نشان آزادی — معدوم بود چو باء در عشین
غلطان غلطان مرا بهد ادبار — زانسان که جعل همی برد سرگین
در حجرهٔ شاعران چنان خوارم — کاندر خیل دلاوران گرگین
چونانکه خدایت از جهان بگزید — از جملهٔ مادحان مرا بگزین

وین بکر سخن که نوعروس است | از رحمت خویشتن دهش کابین
تا مهر چو آسیا همی گردد | بر گرد افق بساحت تسعین
سکان بلاد بدسگالت را | هر مژه بچشم باد چون سکین

در مدحت جغتائی خان بن ارغوان میرزا علیه الرحمه میفرماید

آمد سحرگه آن ترک سیمتن | با طره سیاه تر از روزگار من
مویش فراز رویش آزرم غالیه | رویش بزیر مویش بیغاره سمن
موئی چگونه موئی یک باغ ضیمران | روئی چگونه روئی یک باغ نسترن
ماهی فراز سروش ده وه قرار جان | سروی بزیر ماهش صد بلای تن
ماهی چه ماه ماهی منظور خاص و عام | سروی چه سرو سروی مقصود مرد و زن
در تاب طره اش که گره از پی گره | در چین گیسویش که شکن از پی شکن
یک شهر دل به بند کمند از پی کمند | یک ملک جان اسیر رسن از پی رسن
یک خنده از لبانش و تا بنگری عقیق | یک جلوه از رخانش و تا بنگری چمن
چون توده‌ای بگیر که از جنبش نسیم | سیمین سرینش موج زند گفتی از سمن
گر چهره اش نگه کن از حلقه‌های زلف | یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن
بنگر کلاله اش ز بر چهر لاله رنگ | گر ضیمران ندیده بر برگ یاسمن
بنگر فراز نار رونش لعل نارگون | گر نارون ندیده بر شاخ نارون

هر سو چمان و شهری پویانش از قفا ‌ ‌ هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن
چون دیدمش دویدم و در بر کشیدمش ‌ ‌ خوشدل چنان شدم که ز دیدار بت شمن
بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار ‌ ‌ بر سانی که شمع فروزنده در لگن
لختی چو رفت چهره ز شرم کرد و جبهه ترش ‌ ‌ چونان کسی که نوشد جام می کهن
گفتم که تنگدل ز چه گشتی بسان جام ‌ ‌ گفتا از آنکه نبود صاحبدلی چو من
گفتم خمش که صاحبدل در جهان بسی است ‌ ‌ گفتا مگو که صرف گمانست و محض ظن
گفتم که ای حدیث من و تو به روزگار ‌ ‌ منسوخ کرده قصهٔ شیرین و کوهکن
صاحبدل از چه مسلک گفتا ز شاعران ‌ ‌ گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من
مدحم نه اینکه ماه منیرم بود عذار ‌ ‌ وصفم نه اینکه چاه نگونم بود ذقن
بستایدم بآنکه هواخواه حضرتیست ‌ ‌ کامد بعهد معدلت آرای صف شکن
تابان در محیط جلالت جهان مجید ‌ ‌ جغتایی خان بن ارغون خان بن حسن
شیرانش طعمه اند نه بسته دهن ز شیر ‌ ‌ پیرانش سخره اند نشسته لب از لبن
خردست خرده گیر به پیران خرده دان ‌ ‌ طفل ست و طعنه گوی به پیران پر فطن
خرد است تا شیرخوار ولی گرد شیرخوار ‌ ‌ از شیر زنش طعمه ولی مرد شیر زن
از خوی او شمیمی تا بنگری ختا ‌ ‌ از موی او نسیمی تا بگذری ختن
روزی رسد که بینی بر نوک خنجرش ‌ ‌ نه چرخ را چو مرغی بشمرانده بابزن
روزی رسد که بینی بر پشت کارزار ‌ ‌ از نیزه اش کلاه و ز پولاد پیرهن

روزی رسد که بینی بر نوک نیزه اش | بدخواه را چو پیلی بر شاخ کرگدن
روزی رسد که بینی بر دستش پرند | وقتی رسد که بینی بر آن سرش مجن
این در نظر سپهری آگنده از نجوم | آن در صفت هلالی آسوده از پرن
روزی رسد که بینی بر جبهه اش تشنج | وقتی شود که یابی بر چهره اش شکن
وز آن تشنج خلقی دمساز با شکنج | وز آن شکن گروهی همراز با شجن
طبعش ز بس گهر خیز اندر گه سخا | نطقش ز بس شکر ریز اندر گه سخن
چون نام این بری گهر خیزد از زبان | چون وصف آن کنی شکر ریزد از دهن
این شبل آن غضنفر کز گاز چنگ او | بر پیکر تهمتن ببر بیان کفن
این مهر آن سپهر که از مهر و کین او | یک ملک را مسرت یک ملک را محن
این دُر آن صدف که ز آزرم گوهرش | بیغاره از شبه شنود لؤلؤی عدن
این پور آن کیا که به سمند داند خود | خود گوی آن شکست ز گوپال گه شکن
این شبل آن اسد که از و پیل را هراس | این پور آن پدر که از و شیر را شکن
آخر نه این نبیرهٔ آن کز خدنگ او | در بیشه جسم کرد آن آزرم پر وزن
آخر نه این زرودهٔ آن کاتشین حسامش | در دودمان افغان افروخت مرزغن
آخر نه این ز تخمهٔ شاهی که پور قیس | گردید ز زخم گرزش چون تخم پرپهن
آخر نه این نبیرهٔ شاهی که کرد گرم تخت | کابل خدا چنانکه ز لاحول اهرمن
کابل خدا نه دهری ابستن از فساد | کابل خدا نه چیره شد آسوده از فتن

بالشکری فره همه در عزم مشتهر — با موکبی گران همه در رزم ممتحن
از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار — وز دیره جات هند بل از دهلی و دکن
آمد بمرز خاور و خاور همان همه — با کید گرز یا پیش از ریو رای زن
خسرو شنید و رفت و درید و بسپرد و کفت — بست و شکست و خست از آن لشکر کشن
از رمح و تیغ و خنجر و فتراک و گرز و تیر — اندام و ترک و تارک و بازو و سر و تن
بس تن که کوفت از چه زگوپال جان شکر — بس سر که کفت از چه زصمصام سرفکن
از بس کر کشته پشته گرانبار شد زمین — از بسکه خسته بسته برنهار شد زمن
هرکس که بود یارش شد خصم با ملال — هرکس که بود خصمش شد یار با محن
مسروق پور اربه با صد هزار مرد — شد از یمین بچالش نی سیف ذوالیزن
وان پنج ده هزار ردیفش سپاه کینه جوی — با شش صد از عجم همه در رزم شیرژن
رفت و شکست موکب مسروق را و گشت — هم در یمین شهیر همش خلق مفتتن
آن رزم را بسنجد اگر کس برزم شاه — چون کین کودکیست بر کینه پشتن
تنها همین نه لشکر کابل خدا شکست — از تیغ که شکاف و زگوپال که شکن
بس ملکها گرفت ببازوی ملک گیر — بس حصنها گشود زچنگال خاره کن
شاهان زخصم خویش ستانند ملک او — بخشد بخصم خویش همی ملک خویشتن
آری چو خصم از و کند از ملک او سوال — تنگ آیدش زفرط عطا گفت لا و لن
شاها مباش رنجه گر از کید روزگار — سالی دو با بسخت باکید مقترن

ایوب مرنه تنش باسقام مبتلا | یعقوب مرنه جانش باآلام مرتهن
آن آخر از بلا جست از آب چشمه سار | این آخر از عمی رست از بوی پیرهن
یونس مگر نبودش در بطن نون سکون | یوسف مگر نه گشتش در قعر چه سکن
آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا | این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن
مر مصطفی نگر د نهان تن به تیره غار | چولاهه مرنگشت بآن غار تار تن
بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار | پیوسته شان قرین شجن داشت در سجن
مر کیقباد و بیژن و کاوس هر سه را | ز البرز و چاه و کوره برهاند تهمتن
سنجر نگر نه در قفس غز اسیر بود | و آخر بچار بالش فرگشت تکیه زن
اکنون تو نیز گرت مر این چرخ کج نهاد | دارد قرین تیمار از ریمن و شکن
بشکیب کز شکیب شود قطره پاک دُر | بشکیب کز شکیب شود خاره بهرمن
نی زار نالد آنگه از دل برد ملال | می تلخ گردد آنگه از جان برد محن
آسوده دل نشین که چو دی ماه بگذرد | بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن
دلتنگ تر ز غنچه کسی نی ولی بصبر | بینی کز آن شگفته تری نیست در چمن
ملکی ستد خدای که تا ملکت دگر | بخشد همی نکوتر از آن گوش کن ز من
معمار خانهای کهن را کند خراب | تا نو نهد اساس که نو بهتر از کهن
هر کس بقدر پایه بباید ش جایگاه | عنقا کند بقاف و کبوتر بچه وکن
قدرت بلند ولیست بسی توده زمین | شخصت عظیم و تنگ بسی فسحت زمن

گو ملک روم هست بجا تیغ ملک‌گیر   گو بلخ شو خراب چو زنده‌ست روح تن
روزی رسد که تیغ بیانیت در یمین   آرد زمین معرکه چون ساحت یمن
روزی رسد که چون تو محمود زاولی   در سومنات بت شکنی بر سر شمن
روزی رسد که از مدد تیغ کفرسوز   نه نام دیر بشنوی و نه نام برهمن
روزی رسد که بر تو شود فتنه روزگار   چون نل که بود واله بر طلعت دمن
روزی رسد که خصم تو سر افکند بزیر   چونان کسی که ناگه درگیردش وسن
شاها یکی آفرین تو صد گنج گوهر است   یا در گرت نه لب بگشا از پی سخن
برای این چکامه گر بفشانی هزار گنج   جز آفرینی از تو نخواهم ورا ثمن
لیکن یک آرزو کیم از درگه بدل   زانکم هماره بینی محزون و ممتحن
دارم یکی برادر در پارس پارسا   کو اندر آن دیار اویس است در قرن
جان گویدم ابی او خلد ار بود مرو   دل راندم ابی او سور ار بود مرن
بی او زیم چنانکه ابی سرخ گل گیا   بی او بوم چنانکه ابی پاک جان بدن
گریم چو ابر بی او در شام و در سحر   نالم چو رعد بی او در سر و در علن
بی او دل از خرد و شهم تفتیده چون تنور   بی او رخ از خراشم آژیده چون سفن
بی او زغم گریز ندارم به هیچ مکر   بی او زرنج چاره ندارم به هیچ فن
جز چار سد نه بیش و نه کم کم خدایگان   فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن
گر گویدم ملک که بود راهزن براه   گویم برهنه باک ندارد ز راهزن

ور گویدم که نیست ترا بارهٔ چمان — گویم که پای راه سپر بس مرا چمن
اینها تمام طیبت محض است اگرچه نیست — طیبت ز بندگان بملوک ای ملک حسن
منت خدای را که مرا از عطای تو — حاجت بکس نه جز بخداوند ذوالمنن
منت خدای را که ز بس جود بی‌حساب — در زیر در و گوهر نهفتیم بشن
قاآنیا تو گرم بیانی و قافیه — تکرار چیست و دور است این معنی از فطن
صاحب که با جوازش هذیان بود فصیح — صاحب که با قبولش ابکم بود لسن
صدر زمی که در قلمرو شرع رسول گشت — کلکش چو تیغ شاه جهان محیی سنن
شاه زمانه فتحعلی شه که روز رزم — در گوش بانگ شاد عرش لحن خارکن
دستش نه گر مخالف با گوهر عمان — طبعش نه گر معاند با لولوی عدن
هرچه بخشد آن یک گوهر همی بکیل — هرچه ریزد این یک لولوی همی بمن
تابان ز حلقهای زره جسم روشنش — چون نور آفتاب که تابد ز آژکن
دستش چو یار خطی نه لرزال در خطا — پایش چو جفت ختلی و لوال در ختن
اجرا خور از عطایش پیوسته خاص و عام — روزی بر از سخایش همواره مرد و زن
چونانکه ختم آمد بر نام وی سخا — من نیز ختم کردم بر نام او سخن

تا دهر گاه محنت زاید گهی نشاط
یارش قرین رامش خصمش قرین حزن

انتخاب از کلیات مرزا اسد اللہ غالب

قصیدہ در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شہنشاہ جم جاہ انجم سپاہ ملکہ معظمہ انگلستان خلد اللہ ملکہا

نطقم نخست زمزمۂ خونچکان دہد / کز خون طراز سرورق داستان دہد
خون دل از شگاف قلم می تراودم / بارد بہ بام ابر و نم از ناودان دہد
آن نی کہ ہست در بن ناخن ز سر خلد / از جنبشی کہ خامہ مرا در بنان دہد
از سرگذشتہ سیل دم او در سر آن کہ لب / زین سرگذشت داد سخن در بیان دہد
تا لم ز جور شحنہ ولے ہم گیرو دار / تا ہم فلک در انجمنم بر زبان دہد
فریاد از سپہر کہ بر خوان آشتی / خون جگر بنا شخورش میہمان دہد
آہ از فلک کہ چون زند آتش در آفتاب / نظارہ را بدان بفریبد کہ نان دہد
خور نام کیست ہر سحر این خستہ دیگری ست / کانرا فلک بسوزد و سر در جہان دہد
زین ہفت دزد داد کہ ہر روز زان یکی / داد ستم بشحنگی خاکدان دہد
ہر شب بصورتی دگر این دیو ہفت سر / زحمت بمردم رہ و بنقشجان دہد
گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان / دیدم کہ مہر نور بماہ ارمغان دہد
ناگہ ز نیب جو مار بپیچید و حلقہ زد / تا در میانہ این ہمہ ہرچہ آن دہد

خوانم بدان نوا غزلے تازہ کاسمان
خواہد ز رفتہ عذر و قضا را ضمان دہد

دہرم بشہر بسکہ بدریوزہ نان دہد
ہمسایہ را ز دودۂ من میہمان دہد

ننشاندم فلک بسر خوان و ہم ز دور
نان ریزہ ہا ز ریزشِ اطرافِ خوان دہد

گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم
اختر گزارِ قافیہ ام بر زبان دہد

بجستم ندیم لیک ندیمی کہ چون ازو
پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دہد

گر پیشِ روزگار بنالم ز زخمِ خار
ظالم جوابِ من بزبانِ سنان دہد

لطفِ سخن گواہِ من آن نیستم کہ دہر
بالین و بسترم ز خز و پرنیان دہد

حاشا کہ جز بہانۂ آزارِ من بود
عیشے بآشکارم اگر ناگہان دہد

عریان بروز تا بودم تن در آفتاب
شبہاے ماہ پیرہنم از کتان دہد

دیگر بمطلعے دگر آرم سخن ز خویش
دانا چہ لب بحرفِ مرد آسمان دہد

بیت اول قصیدہ و غزل
کہ در ہر دو مصرعہ قافیہ دارد

آن صور سرشتم کہ چو مرگش امان دہد
از ننگِ پایمال بپرواز جان دہد

گردون ز سخت جانی من داغ دیدہ ہنوز
شادم کہ مزدِ صبر بیش از امتحان دہد

چون بندم آشیان بگمارد سپہر برق
دانم کہ چشم روشنی آشیان دہد

آنرا ہمان بسبکہ آن زر کنم قیاس
گر گل بروز بانہ و برگِ خزان دہد

نازم کہ نزد چرخ گرامی ترم بقدر
چون کس نخورد غمی ہمین اندر نہان دہد

سازد ز رعد و کشتی من چرخ و من بخویش / سنجم ز نالهٔ که متاع گران دهد
شبهای تار نالم و دانم بمن خوشست / گردون دمیکه گوش بآه و فغان دهد
وان خود برین سرست که هم بر صدای من / تیر جگر شگاف کشاد از کمان دهد
داغم ز سوز غم که خجل دارد م ز خلق / بوئی که تن ز سوختن استخوان دهد
یارب زبان مباد که جنبد بنام من / آنرا که روزگار دلی شادمان دهد
مرگم ز بس کشیده در آغوش خویشتن / از جوش دل فشار دگر بر زبان دهد
چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل / آن را قسم بجان من ناتوان دهد
ناسازی غم این دو نخواهم به بزم راز / سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد
دیوانگی نگر که در آویختم بچرخ / اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد
تا در سرم هوای که باشد که آن هوا / گاهِ مرا مجادله با کهکشان دهد
راهِ سخن گشودم اگر خود نشد که بخت / راهم ببزم بانوی گیتی ستان دهد
آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی / یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد
آن دیده ور که بر نمط بزم می کشی / جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
روشندلی که روشن ازان گشت آفتاب / کافاق را نشانی ازو در عیان دهد
فرخ دمیکه عیسی ازان زیست جاودان / کش فرخی بزندگی جاودان دهد
وکشوریا که کاتب قسمت ز دفترش / توقیع خسروی بجهان خسروان دهد
اندیشه گر بفرض برد ره بمنظرش / افلاک را ز دور به پستی نشان دهد

فطرت که از برای نمودارِ هر کمال
آرد مثال و رابطهٔ درمیان دهد

تا بهرِ کاخِ جاهِ وی آورد نردبان
زان لمحه لمحه بعد که دورِ زمان دهد

زد نقش سطحِ خاک که گر کوتهی کند
این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد

از بسکه قربِ عتبهٔ مشکوی خسروی
فرجامِ نازشِ شرفِ دودمان دهد

نوشابه پویه پوی ز رمی تا بدان حریم
آید که تن به همدمی پاسبان دهد

قسطا شهانِ دیگر ازین در رسد مدام
دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد

بر سنگ نقشِ خاتمِ جم گرد آشکار
بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

لطفش بخاکِ وادیِ حرمان خلافِ رسم
قند از نیِ حصیر و گل از خیزران دهد

قهرش ببوستانِ تمنا بشرطِ حلم
اردی بهشت را نفس مهرگان دهد

فرمانِ او ز بسکه نهد رسمِ یکدلی
در گله گرگ رونقِ کارِ شبان دهد

پیشِ سگش ز بسکه زند دم ز آشتی
دم لابه ریزشِ تنِ شیرِ ژیان دهد

نامش ز خویشتن بسرِ نامه گل زند
مدحش در انجمن به تنِ خامه جان دهد

صحنِ فلک برونقِ بزمش قسم خورد
بالِ ملک بتوسنِ عزمش عنان دهد

از کلک خالِ مشک بروی ورق نهد
از تیغ رنگِ لعل بسنگِ فسان دهد

در عدل خط بشهرتِ نوشیروان کشد
در شیمه نان بدودهٔ چنگیزخان دهد

با بذلِ او سحاب چه و آفتاب کیست
کاین دم زند ز قلزم و آن عرضِ کان دهد

انامِلش که چون بسخن درفشان شود
ز رشک مالشِ کفِ گوهرفشان دهد

هر روز بسکه خاک نشینان شهر را
گنجینهاے لعل و گهر رایگان دهد

ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح
در بستهٔ این قدح می چون ارغوان دهد

نشگفت گر بمیکده ها پیر میفروش
ارزان خرد پیاله و راوق گران دهد

از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل
رشک شفق به کنگر آن شارسان دهد

معموره که آب و هوایش ز خرمی
در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد

گر خود ز رود نیل بود آبروی مصر
در سرمه چشم روشنی صفهان دهد

لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق
چندانکه خاک رهگذر آب روان دهد

لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح
مشکل که ساز عجز نوائی چنان دهد

گویم دعا ولی نه بدانسان که گفته اند
تا این بود سپهر بممدوح آن دهد

آن خواهم از خدای توانا که روزگار
از من پذیرد آنچه مرا بر زبان دهد

آن باد کاین شهنشه فرخ تبار را
از شرق تا بغرب کران تا کران دهد

آن باد و بود نیست که گفتار من مرا
سیمای عز و جاه بدین آستان دهد

آن باد و زود باد که کلک دبیر خاص
آوازهٔ نوازش من در جهان دهد

آن باد و در خورست که فرماندهی کنم
بر یک دو ده که کمک بهندوستان دهد

آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر
انجام خواهش اسدالله خان دهد

چون دهر غالبم بسخن نام کرده است
غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

قطعه

ای که شایستهٔ آنی که ترا | جم و فغفور و سکندر گویم
چون نداری سرِ شاهی ناچار | حاکم و والی و داور گویم
گفته ام مدح تو زین پیش و کنون | خواهم از گفته نکوتر گویم
باید امسال که چون پار و پرار | سخنِ غیر مکرر گویم
جلوهٔ روی دل افروزِ ترا | مهر یا ماهِ منور گویم
لمعهٔ قهرِ جهان سوزِ ترا | برق یا شعلهٔ آذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا | غم نگویم دمِ اژدر گویم
آن نیارم که باندازهٔ شوق | مدحِ نواب گورنر گویم
جای آنست که چون غمزدگان | غمِ دل پیشِ تو یکسر گویم
گه ز بی مهری گردون نالم | گه ز ناسازی اختر گویم
چون تو دانی که چه حالست مرا | از ادب نیست که دیگر گویم

گویم این سال مبارکبادت
عدین دو صد سال برابر گویم

اعلان آنکه

حق طبع و شرح و ترجمہ اردو و انگریزی این کتاب حسب قانون سرکاری
باختیار مؤلف است کسی را نباید که بدون اجازت مؤلف ارادۂ
طبع جزو یا کل این کتاب کند و یا بشرح و ترجمہ اش پردازد که مبادا
با صد سود در زیان افتد

دیگر اعلام آنکه

کسی که خواهان این کتاب باشد از نزد جناب مولوی محمد محی الدین
صاحب مدرس اول گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد هر قدر که خواهد طلب نماید